در پیرامونِ

آنبازها به فیلوسوفی

(از Ereignis)

Beiträge zur Philosophie (Vom Ereignis)

گُزارِشی بر گذر از متافیزیک به
اندیشِشِ اِرآیگنیسی

یوسف بشارتی[1]

تهران ، آذرماه ۱۴۰۴

مشخصات کتاب

سرنام بنیادین : Beiträge zur Philosophie (Vom Ereignis)

سرنام پارسی: انبازها به فیلوسوفی (از Ereignis)[2]

نویسنده: مارتین هایدگر (Martin Heidegger)

زمان نگارش: ۱۹۳۶–۱۹۳۸ (منتشرشده پس از مرگ او در ۱۹۸۹)

زمانِ برگردان به پارسی : ۱۴۰۱-۱۴۰۴(در دست انتشار)

واژه‌گانِ کلیدین : اِرآیگنیس، دازاین ، راستی ، مکینگی ، آغاز نخستین ، آغاز دیگر ، خاموشی ، متاقیزیک ، هستی

---

۱. پژوهش گر و برگداننده به پارسی کارهای هایدگر
۲. برگردان شده به پارسی به دست نویسنده گزارش.
سرنامِ پارسیِ این پرداخته‌یِ سترگ، به پیشنهادِ دوستِ ارجمندم، آقای دکتر جاوید موسوی، پژوهنده و هایدگرشناسِ برجسته، برگزیده شده است.

درونگان

بخش نخست: درآمد و طنینِ هستی

چکیده

بایستگیِ اندیشش در روزگارِ عسرت (*dürftige Zeit*)

واکاوی و فشرده ی پیوندگاه ها

پیوندگاه نخست: پژواک (Der Anklang)

پیوندگاه دوم: پیش‌بازی / پاس‌کاری (Das Zuspiel)

بخش دوم: جهش به ژرفنایِ بی‌بنیاد (*Ab-grund*) و بنیان‌گذاریِ دازاین

پیوندگاه سوم: جهش (Der Sprung)

پیوندگاه چهارم: بنیان‌گذاری (Die Gründung)

بخش سوم: آیندگان، خدای واپسین و فرجامِ تفکر

پیوندگاه پنجم: آیندگان (Die Zukünftigen)

پیوندگاه ششم: خدای واپسین (Der letzte Gott)

سخنِ فرجامین و برآیندِ کلّی

واکاوی و سنجش

بخش نخست:

درآمد و طنینِ هستی

چکیده

این پرداخته، کوششی ست بنیادین برای گذر از زبان و اندیششِ متافیزیکیِ سنتی که بر سرگذشت باخترزمین سایه افکنده است. هایدگر در این جا دیگر جویای پرسش از «چَمِ هستی» در کرانه زمان (آن‌گونه که در هستی و زمان[۳] بود) نیست، بلکه در راهِ اندیشیدن به «راستیِ هستی/هسیت» (Seyn) به‌مثابه‌یِ اِرآیگنیس (Er eignis) است.

کتاب، ساختاری سامان یافته و راست خط ندارد، بلکه همانند پاره‌ای موسیقیایی (فوگ)، در شش پیونداربندی (Fügungen) سامان یافته است که هر یک از سویه ای دگرگون به یک کانون یگانه می‌نگرند:

نوسان و لرزشِ هستی در روزگارِ «واگذاشتگی هستندگان از سویِ هستی».

محتوای بنیادین کتاب، آماده‌سازی اندیشه برای «سرآغازِ دیگر» است؛ سرآغازی که در آن آدمی دیگر هم چون سوژه‌ای چیره بر ابژه پدیدار نمی شودد، بلکه به‌مثابه «نگهبانِ راستیِ هستی» و بنیان‌گذارِ «دازاین» (Dasein) در رویارویی با خدایِ واپسین (The Last God) رخ می نماید.

این نبشته، فراخوانی‌ست به خاموشی، شنیدن و جهیدن به درونِ ژرف‌دره‌یِ هستی؛ درروزگاری که فن‌مندی [تکنولوژی] و چیرگیِ شمارش‌گری/سنجش گری [محاسبه‌گری/مکینگیMachenschaft/Machination]، سرتاسرِ هستندگان را در تسخیر خویش گرفته است.

بایستگیِ اندیشش در روزگارِ عسرت (*dürftige Zeit*)

در روزگاری زیست می‌کنیم که پرسش از هستی، نه تنها فراموش شده، بلکه خودِ این فراموشی نیز به دست فراموشی سپرده شده است. آنچه پیش روی ماست، یک کتاب معمولی برای افزودنِ دانشی نوین بر دانش‌هایِ انباشته‌یِ آدمی نیست، بلکه کوششی ست برای گشودنِ راهی در میانه‌ی بیراهه‌ها؛ کوششی برای سخن گفتن از آنچه که ذاتاً تن به زبانِ گزاره‌ای و منطقی نمی‌دهد. «انبازها...» گزارش‌هایی درباره‌ی فیلوسوفی نیستند، بلکه خودِ فیلوسوفی ورزی در ژرف ترین و اصیل‌ترین معنای خویش اند، یعنی پرسش گری از بنیادهایی که لرزان شده اند اما هنوز فرو نیفتاده اند. نویسنده در این جا در پی برپاساختن دستگاهی فیلوسوفیک نیست، زیرا روزگار نظام‌سازی به پایان رسیده است؛ او می‌کوشد خواننده را به «راهی» فراخوانَد، راهی که فرجامش از پیش روشن نیست، بلکه در فراروندِ پیمودن، خود را پدیدار می‌سازد.

زبانِ این کار، زبانی‌ست که از بندِ دستورهای متافیزیکی رسته و می‌کوشد تا طنینِ خودِ هستی باشد. هنگامی که از «هستی/هسیت» (Seyn) سخن می‌گوییم، مراد آن مفهوم انتزاعی و فراگیر نیست که فصل مشترکِ همه هستندگان باشد؛ بلکه مراد، آن رخدادِ یگانه‌ای ست که در آن، جهان و زمین، خدا و انسان، در یک بازیِ سویه

---

۳. برگردان شده به پارسی با نام «بودن و زمان « ، بشارتی ، یوسف

به سویه و پُرگشاگَش به یکدیگر تعلق می‌یابند. این نوشتار، کوششی ست برای گذر از «حیوان ناطق» به سویِ هستنده ای که گوهرش در «پروا» و «نگهبانیِ» راستیِ هستی نهفته است. خواننده باید آگاه باشد که در این جا با استدلال‌های منطقی برای اثبات یا ردِ چیزی روبه رو نیست، بلکه با گونه‌ای «اشارت» و «یادآوری» روبه روست که می‌خواهد او را بیدار و برای رویارویی با هراسی ژرف و بنیادین آماده سازد.

چرا این کتاب در این دم نگاشته آمده است؟ زیرا ما در پایانِ «سرآغاز نخستین» ایستاده‌ایم؛ سرآغازی که با یونانیان آغاز گشت و اکنون در فرمان‌روایِ فن‌مندی [تشنیک/تکنولوژی] و شمارش‌گریِ [محاسبه‌گریِ] جهانی به کرانه‌یِ نهاییِ خویش رسیده است. متافیزیک، که سرگذشتِ هستی را به سرگذشتِ هستندگان فروکاست؛ اکنون تمامِ امکان‌هایِ خویش را به پایان رسانده و جز تکرارِ پوچی، چیزی برای عرضه ندارد. بایستگیِ [ضرورتِ] این کار نه از سرِ اضطراری(Not) معمولی، بلکه از «بی‌اضطراری» سرچشمه می‌گیرد؛ بزرگ‌ترین هراسِ روزگارِ ما این است که دیگر هیچ خطری را احساس نمی‌کنیم و گمان می‌بریم خردِ ابزاری همه‌چیز را سامان داده است. این کتاب می‌خواهد این آرامشِ فریبنده را برهم زند.

گذر به «سرآغازِ دیگر»، نیازمندِ دگرگونیِ بنیادین در نحوه‌ی بودگیِ آدمی ست. این گذار، تداومِ راست خطیِ گذشته نیست، بلکه یک «جهش» (Sprung) است؛ جهشی از قلمروِ هستندگانِ مصرف پذیر و محاسبه پذیر، به کرانه راستیِ هستی. در این راه، باید «خاموشی» را بیاموزیم؛ زیرا تنها در خاموشی ست که می‌توان بانگِ آهسته و لرزانِ (Ereignis) را شنید. این اثر برای همگان نوشته نشده، بلکه برای «آیندگان» (Die Zukünftigen) است؛ کسانی که دلیریِ اندیشیدن و تابِ بر دوش کشیدنِ بارِ گرانِ پرسش گری را دارند.

ساختارِ این اندیشش، همچون معماریِ یک فوگ [خُنیا /موسیقی] ، بر اساسِ شش **پیوندگاه** استوار گشته: پژواک (Der Anklang)، بازیِ متقابل[پاس‌کاری] (Das Zuspiel) ، جهش (Der Sprung) ، بنیان‌گذاری(Die Gründung) ، آیندگان (Die Zukünftigen) ، و خدایِ واپسین (Der letzte Gott).

این‌ها گام های زمانی پی در پی نیستند که یکی پس از دیگری بیایند، بلکه سویه های دگرگونِ یک تجربه‌ی یگانه اند که در هم طنین‌انداز می‌شوند. آماجِ نهایی، رسیدن به «Ereignis» است؛ آنجا که هستی، آدمی را به خود فرا می‌خوانَد و آدمی، خود را به هستی می‌سِپارد. داستانِ بازگشت به خانه‌ای که هرگز در آن نبوده‌ایم، اما همواره در جستجوی آن بوده‌ایم.

واکاوی و فشرده ی پیوندگاه ها

پیوندگاه نخست: پژواک (Der Anklang)

«پـژواک»، نخسـتین لـرزشِ هسـتی در فضـایِ تهیِ متافیزیـک اسـت؛ آوایی کـه از دوردسـت می‌آیـد و خـبر از سرگذشتی هولناک می‌دهد: **" هستی، هستندگان را واگذاشته [ترک کرده] است."**

مـا در روزگاری می‌زییم کـه هسـتندگان فراوان‌انـد، امـا هسـتی از میـانِ آن‌هـا رخت بربسـته اسـت. همه‌چـیز «هسـت»، امـا هیچ‌چیز در روشـنای راسـتیِ هسـتی نمی‌درخشـد. پـژواک، شـنیدنِ این غیبت اسـت. این بخش، واکاویِ وضـعیتِ کنـونیِ جهـان اسـت، وضـعیتی کـه در آن آدمیـان چنان سرگرمِ مدیریت و مصرفِ هستندگان شده‌اند که از یاد برده اند اصلا «چرا» چیزی هست. پژواک، تلاشی ست برای شنیدنِ بانگِ خاموشیِ هستی در هیاهویِ ماشین‌ها و ابزارها.

واژه‌ی بنیـادینِ این بخش، «مَکینِگی» یـا «ماشـین‌وارگی» (Machenschaft) اسـت. مَکینِگی بـه معنـایِ صرفِ به‌کارگیریِ ماشین‌ها و افزارها نیست، بل نامِ آن شیوه‌ای از آشکارگیِ هستندگان است که بر روزگارِ نوین فرمان می‌رانَد.

در چیرگیِ مَکینِگی، هر چیز تنها آنگاه «واقعی» شمرده می‌شود که ساختنی، پیش‌بینی‌پذیر و شمارش‌پذیر باشد. جهان، دیگر چونان رازی برای درنگ و شگفتی گشوده نمی‌شود، بل همچون انباری از مایه‌ها و ذخیره‌ها پدیدار می‌گردد که باید سامان داده، بهره‌برداری و مصرف شوند.

طبیعت، آدمی و حتی امرِ مینَوی، همگی به مایه‌هایی برای استخراج و بهره‌کشی فروکاسته می‌شوند. این چیرگیِ کمّیت بر چونی و چندیِ نابِ پدیده‌ها، پیامدِ ناگزیرِ متافیزیکِ باخترزمین است؛ متافیزیکی که هستی را همواره چون «باشندگیِ پایدار» و «برابرایستِ شناخت» فهمیده است.

در مَکینِگی، هیچ رازی برجای نمی‌ماند؛ همه‌چیز باید آشکار، در دسترس، و مهارپذیر باشد. هر آنچه از سنجش و شمارش می‌گریزد، بی‌ارزش یا موهوم انگاشته می‌شود. از همین‌رو، روزگارِ مَکینِگی نه روزگارِ نادانی، بل روزگارِ نابودیِ راز است؛ روزگاری که در آن، پنهان‌بودگیِ هستی و ژرفایِ ناپیدایِ چیزها زیر فرمانِ خواستِ چیرگی و مهار، رنگ می‌بازد.

از این دید، مَکینِگی تنها یک سامانِ فنی یا اقتصادی نیست، بل سرنوشتِ تاریخیِ روزگاری است که در آن، همه‌ی هستندگان در افقِ ساخت‌پذیری، بهره‌وری و شمارش‌پذیری فهمیده می‌شوند و بدین‌سان، راستیِ هستی هرچه بیشتر به پس‌زمینه رانده می‌شود.

دیگر ویژگیِ این روزگار، «غول‌آسایی» (Das Riesige) است. غول‌آسایی نه به معنایِ درشتیِ تنانه یا فراخیِ کالبدی، بلکه به معنـایِ چیرگیِ «چنـدی» و «شـماره» بـر «گـوهر» اسـت. شـتابِ دادوسـتدِ آگاهی‌هـا، انبـوهیِ فرآورده‌ها و فراگیریِ پیوندها، همگی نمودهایِ این غول‌آسایی‌اند. در چنین گشوده‌گاهی، کوچک‌ترین چیزها نیز از رهگذرِ توانِ باززایی و فزون‌شوندگیِ بی‌کران، سیمایِ غول‌آسا می‌یابند.

اما این سترگی، تهی و بی‌ریشه است؛ زیرا از هرگونه بنیادِ هستی‌شناختی بی‌بهره مانده است. آنچه در اینجا می‌بالد، نه ژرفا، بلکه فزونیِ شمار است؛ نه گوهر، بلکه افزونیِ اندازه. از این‌رو، آدمی در میانه‌ی این غول‌آسایی، خُردیِ خویش را احساس نمی‌کند، بلکه به پندارِ توانمندی گرفتار می‌شود. او می‌انگارد که بر نیروهایِ این جهان فرمان می‌رانَد، حال آنکه خود نیز به پاره‌ای از همان گردونه‌ی بی‌کرانِ سامان‌دهی، سنجش و بازتولید دگرگون شده است.

در چنین هنگامه‌ای، آدمی دیگر رویاروی افزارها نمی‌ایستد، بلکه خود به افزار بدل می‌شود؛ نه سَروَرِ گردونه، بلکه چرخ‌دنده‌ای در آن، و همین است که غول‌آسایی، در ژرف‌ترین معنایِ خویش، نشانه‌ی توانگریِ آدمی نیست، بلکه نشانِ دورافتادگیِ او از گوهرِ هستی است.

در رویارویی با این انگاشت، «پژواک» ما را فرامی‌خواند تا از پندارِ پیشرفت بیدار شویم. نباید بکوشیم به دیروز بازگردیم یا با تکنولوژی بستیزیم؛ زیرا هرگونه واکنشِ بی واسطه، ما را ژرف تر در دامِ مکینگی فرو می‌برد. یگانه راه، «واگذاشتنِ» این گستره و آماده شدن برایِ نیوشیدنِ ندایِ هستی است.این واگذاشتن، به معنایِ گریزِ تنانه نیست، بلکه دگرگونیِ بُن‌پایه‌ای در شیوه‌ی نگرش به جهان است. باید بیاموزیم که «ناگزیریِ بی‌ناگزیری» را بیازماییم و رنجِ برخاسته از تهی‌بودِ معنا را بر جان بپذیریم تا ما را به آغازی دیگر رهنمون گردد.

پژواک، همچنین پیوندِ ما را با تاریخِ فیلوسوفی آشکار می‌سازد. نباید متافیزیک را یکسره وانهیم، بلکه باید آن را تا واپسین کرانه‌اش بپیماییم تا از آن فراتر رویم. آغازِ نخستین، که در یونانِ باستان با پرسشِ «هستنده چیست؟» سر برآورد، اکنون به فرجامِ خویش رسیده است. پژواک، آن لرزش و تکانی است که ما را از خوابِ متاقیزیکی برمی‌انگیزد و به سویِ پرسشی بُن‌آیین‌تر راه می‌برد: «راستیِ هستی چگونه روی می‌نماید؟»

این پرسش، نیازمندِ زبانی دیگر و گوشی نیوشنده است. پژواک هنوز خودِ پاسخ نیست؛ بلکه تنها طنینِ دورآوایی است که ما را به سویِ ناحیه‌ی بیم، یعنی ناحیه‌ی گزینشِ تاریخی، فرا می‌خوانَد. در آنجا است که سرنوشتِ آغازِ دیگر می‌تواند گشوده شود و آدمی بارِ دیگر در همسایگیِ هستی جای گیرد.

پیوندگاه دوم: پیش‌بازی / پاس‌کاری (Das Zuspiel)

«پیش‌بازی» یا «پاس‌کاری»، آن میانگاه است که در آن، ما میانِ «سرآغاز نخستین» و «سرآغاز دیگر» در راهیم.اگر پژواک، آگاهی از ناخوشیِ این روزگار بود، پیش‌بازی، ورزیدن برایِ گشودنِ راهِ رهایی است. در اینجا، اندیشیدن خویشتن را مهیا می‌سازد تا از بندِ تاریخ‌نگاریِ صرف رها گردد و با «سرگذشتِ هستی» رویارو شود.

این بخش، هم‌سخنیِ ژرف با میراثِ باخترزمین است؛ اما نه برایِ بازگویی و بازآوردنِ آنچه بوده است، بلکه برایِ یافتنِ آن پیچش، آن گسست یا آن چرخشِ نهفته‌ای که می‌تواند راه را به سویِ آغازی دیگر بگشاید. در اینجا، اندیشیدن، در جست‌وجویِ نشانه‌هایِ نااندیشیده در درونِ خودِ سنت است نه در پیِ گردآوریِ دانسته‌ها.

در این میان، با گونه‌ای بازیِ دادوگرفتیِ تاریخی روبه‌رو هستیم؛ بازی‌ای که در آن، آغازِ نخستین، آنچه را در خویش نهفته داشته است، به سویِ آینده می‌فرستد و آینده، از جایگاهِ امکان‌هایِ هنوز ناگشوده، معنایِ آن

آغاز را دگرگون می‌سازد. از این‌رو، گذشته دیگر چیزی سپری‌شده و فروبسته نیست، بلکه میدانی از امکان‌هایِ ناتمام است که در پرتوِ آغازِ دیگر، بارِ دیگر به سخن درمی‌آید.

در اینجا، انگاره‌ی «گُزینش» یا «فیصله» (Entscheidung) جایگاهی بُن‌آیین می‌یابد. اما این گزینش را نباید همچون یکی از تصمیم‌هایِ روزمره‌ی آدمی، یعنی برگزیدنِ میانِ چند امکانِ آماده و پیشِ‌رو، فهمید. اینجا سخن از رویدادی است که در ژرفنایِ خودِ هستی روی می‌دهد و آدمی تنها می‌تواند خویشتن را در گشودگیِ آن جای دهد. این گُزینش، نه میانِ این یا آن کردار، نه میانِ این یا آن سامانه‌ی سیاسی، و نه میانِ این یا آن ارزشِ اخلاقی است. بلکه گُزینش میانِ دو شیوه‌ی سرنوشت‌مندِ پدیداریِ هستی است: آیا هستی همچنان خویشتن را واپس خواهد کشید و آدمی در شبِ درازِ هستنده‌ها سرگردان خواهد ماند، یا آنکه در بخشایشِ خویش، گشودگی‌ای برایِ رخ‌نماییِ راستیِ هستی پدید خواهد آورد؟

از این‌رو، آدمی سازنده‌ی این گُزینش نیست؛ او بیشتر آن جایگاهی است که این گُزینش در آن به انجام می‌رسد. وظیفه‌ی او، آماده‌بودن برایِ پذیرشِ آن است نه فرمان‌رانی بر رویداد . اندیشیدن در اینجا به معنایِ پاسداری از گشودگی‌ای است که شاید در آن، راستیِ هستی بارِ دیگر خود را بنمایاند. از همین روی، این گُزینش را نمی‌توان با سنجه‌هایِ اخلاقی سنجید. این رویدادی هستی‌ورزانه است؛ رویدادی که سرنوشتِ آدمی و زمین را رقم می‌زند. در آنچه هایدگر «آغازِ دیگر» می‌نامد، همه‌چیز وابسته به این است که آیا آدمی خواهد توانست از بندِ چیرگیِ هستنده‌ها رها شود و خویشتن را برایِ پذیرایی از رخدادِ راستیِ هستی مهیا سازد یا نه. بدین‌سان، گُزینشِ راستین، رخدادی است که در آن، آدمی از مرکزیتِ خویش کنار می‌رود تا شاید هستی، در روشنایِ گشودگیِ خویش، بارِ دیگر به سخن درآید.

هایدگر در «پیش‌بازی» ما را متوجهِ این نکته می‌سازد که هنوز فرمانروایِ زبان و اندیشیدنِ خویش نشده‌ایم. ما همچنان بر همان زمینی گام می‌زنیم که متافیزیک برایمان آماده کرده است؛ حتی آنگاه که می‌کوشیم آن را به پرسش بکشیم یا از آن فراتر رویم. زیرا خودِ واژگان، مفهوم‌ها و شیوه‌هایِ پرسش‌گریِ ما هنوز از همان سرآغازِ نخستین نیرو می‌گیرند و در افقِ همان تاریخ به کار می‌افتند.

از این‌رو، کارِ اندیشنده در این میانگاه،گونه‌ای ریاضتِ شکیبا و درنگ‌آمیز است ، نه بنیاد نهادنِ آموزه‌ای نو و نه ساختنِ دستگاهی دیگر . او باید بیاموزد که مفهوم‌هایِ به‌میراث‌رسیده را از درون بگشاید، لایه‌هایِ فراموش‌شده‌ی آن‌ها را آشکار سازد و توانش‌هایِ نهفته‌ای را که در زیرِ رسوباتِ تاریخِ متافیزیک پوشیده مانده‌اند، آزاد کند. این کار واگشودن و رهاسازی است؛ نابود کردنِ سنت نیست، بلکه شنیدنِ نااندیشیده‌ای ست که در دلِ آن پنهان مانده است.

اما این بازی، بازیِ آسوده و بی‌خطر نیست. هیچ پیمان و تضمینی در کار نیست که این راه به آغازی دیگر بینجامد. چه‌بسا اندیشیدن در نیمه‌ی راه از نفس بیفتد و بار دیگر به چنبره‌ی سنجشگری(مَکینِگی)، حسابگری و چیرگیِ فنی فروغلتد. چه‌بسا کوشش برایِ گذر از متافیزیک، خود به شکلی دیگر از متافیزیک بدل شود. درست از همین رو، این راه همواره در همسایگیِ شکست پیموده می‌شود. با این همه، خطر امری بیرونی و اتفاقی نیست، بلکه به گوهرِ خودِ اندیشیدن تعلق دارد. هر اندیشیدنِ بُن‌آیین باید آماده باشد که در مرزِ بی‌راهه و راه، در آستانه‌ی گم‌گشتگی و گشودگی، اقامت کند. زیرا تنها آن کس که خطرِ گم‌کردنِ راه را بر عهده می‌گیرد، می‌تواند چشم به راهِ رخدادِ راهی نو باشد. از این دیدگاه، پیش‌بازی آموختنِ درنگ در قلمروِ امکان است؛ قلمرویی که در آن، آینده هنوز نیامده و گذشته هنوز سخنِ واپسینِ خود را نگفته است.

یکی از کارویژه‌هایِ بُن‌آیینِ «پیش‌بازی»، روشن ساختنِ نسبتِ میانِ خدایان، آدمیان و هستی است. در آغازِ نخستین، خدایان هنوز در افقِ جهان حضور داشتند و آدمی خویشتن را در همسایگیِ آنان می‌یافت. اما در روزگارِ کنونی، عصرِ گریزشِ خدایان فرا رسیده است؛ زمانی که امرِ مینوی از جهان روی برتافته و آسمان‌ها خاموش شده‌اند. با این همه، پیش‌بازی سوگواری برایِ این غیبت و آرزویِ بازگرداندنِ گذشته نیست، بلکه آماده‌سازیِ گشودگی‌ای است که در آن، خدایان بتوانند بارِ دیگر از جهان عبور کنند.

اما این خدایان را نباید همچون خدایِ متافیزیک، یعنی برترین علت یا بنیادِ همه‌ی هستنده‌ها، فهمید و نه همچون تصویرهایِ آشنایِ خداشناسی سنتی. آنان بیشتر نامی برایِ نیروهایِ مینوی و سرنوشت‌سازی‌اند که در رخدادِ آشکارگیِ هستی سهم دارند. خدایان، نه موضوعِ باور، بلکه نشانه‌هایِ دگرگونیِ افقِ جهان‌اند؛ آنانی که با آمدن یا نیامدنِ خویش، شیوه‌ی پدیداریِ هستی را رقم می‌زنند.

از این‌رو، آدمی باید جایگاهِ خویش را از نو دریابد. او دیگر فرمانروایِ هستنده‌ها و سنجه‌ی همه‌چیز نیست، بلکه هم‌بازیِ این سرگذشتِ بزرگ و پذیرنده‌ی پیامِ هستی است. بزرگیِ آدمی در آمادگیِ او برایِ شنیدن است؛ نه در فرمان دادن، بلکه در پاسداری از گشودگی‌ای که شاید در آن، خدایان و هستی بارِ دیگر به یکدیگر نزدیک شوند.

بدین‌سان، پیش‌بازی اندک‌اندک ما را به لبه‌ی پرتگاه می‌رساند. اکنون روشن شده است که همه‌ی راه‌هایِ کهن به پایانِ خویش رسیده‌اند و دیگر نمی‌توان بر بنیادهایِ فرسوده‌ی متافیزیک خانه ساخت. هر آنچه در این بخش درباره‌ی تاریخِ باخترزمین، گریزشِ خدایان، فراموشیِ هستی و چیرگیِ سنجشگری اندیشیده شد، چیزی جز آماده‌سازی برایِ لحظه‌ای سرنوشت‌ساز نیست. در آن لحظه، اندیشیدن باید دل از استواریِ ظاهریِ بنیادهایِ کهن برکَند و خویشتن را به رخدادِ ناشناخته‌ای بسپارد که هنوز نامِ خویش را به تمامی آشکار نکرده است. این همان آستانه‌ای است که میانِ «دیگر نه» و «هنوز نه» کشیده شده است: از یک سو، جهانِ متافیزیکی دیگر توانِ بنیادگذاری ندارد؛ و از سویِ دیگر، آغازِ دیگر هنوز به تمامی فرانرسیده است. پیش‌بازی، اقامت در همین میانگاه است؛ در همین کشاکشِ میانِ پایان و آغاز.

از این‌رو، پیش‌بازی واپسین آمادگی برایِ «جهش» است. جهشی به درونِ خودِ رخداد، نه به سویِ آموزه‌ای تازه یا دستگاهی نو ؛ به درونِ آن گشودگی که در آن، آدمی، خدایان و هستی می‌توانند در نسبتی نو گرد هم آیند. همه‌چیز به این آستانه می‌انجامد؛ آستانه‌ای که در آن، اندیشیدن باید خطرِ رها کردنِ همه‌ی تکیه‌گاه‌هایِ پیشین را بپذیرد تا شاید آغازِ دیگر سر برآوَرَد.

بخش دوم:

جهش به ژرفنایِ بی‌بنیاد (*Ab-grund*) و بنیان‌گذاریِ دازاین

پیوندگاه سوم: جهش (Der Sprung)

اکنون به دشوارترین و سرنوشت‌سازترین آستانه‌ی اندیشیدن رسیده‌ایم؛ آستانه‌ای که در آن، دیگر نه پیوستگیِ خطیِ تاریخ راهگشاست و نه انباشتِ دانسته‌ها و آموخته‌هایِ آدمی. آنچه هایدگر «جهش» می‌نامد، گذرگاهی نیست که بتوان بر آن پلی از قلمروِ متافیزیک به سویِ آغازِ دیگر افراشت. میانِ این دو، هیچ راهِ هموار و هیچ پیوندِ تدریجی وجود ندارد. آغازِ دیگر از دلِ تکاملِ متافیزیک سر برنمی‌آوَرَد؛ بلکه گسستی است که همه‌ی سنجه‌هایِ آشنا را پشتِ سر می‌گذارد.

متافیزیک همواره در جست‌وجویِ بنیاد بوده است؛ در پیِ آنکه برایِ هر هستنده‌ای علتی، اصلی یا تکیه‌گاهی بیابد و جهان را بر بستری استوار سامان دهد. اما اندیشیدنِ رخدادین(اِرآیگنیس)، خود را به سویِ آنچه هایدگر «بی‌بُن» (*Ab-grund*) یا «ژرف‌چاهِ بی‌بنیادی» می‌نامد، می‌گشاید. در اینجا، اندیشیدن دیگر خواهانِ استوارسازی نیست، بلکه آماده‌ی اقامت در گشودگی‌ای است که هیچ پشتوانه‌ی ازپیش‌داده‌ای ندارد. از این‌رو، جهش به معنایِ رها کردنِ زمینِ سختِ هستنده‌ها و دل‌کندن از اطمینان‌هایِ دیرآشناست. جهنده، قلمروِ سنجش‌پذیری و پیش‌بینی‌پذیری را ترک می‌کند و خویشتن را در سپهرِ بازِ راستیِ هستی می‌افکند. او نه به پشتِ سر چشم می‌دوزد و نه در جست‌وجویِ ضمانتی برایِ فرودِ آرام است. زیرا هر تضمین، خود بازگشتی است به همان خواستِ امنیت و چیرگی که گوهرِ دورانِ مکینگی را می‌سازد.

در این معنا، جهش، دگرگونیِ جایگاهِ آدمی در نسبت با هستی است نه یک کردارِ روان‌شناختی و نه تصمیمی اراده‌گرایانه . آنکه می‌جهد، تنها موضوعِ اندیشیدنِ خویش را تغییر نمی‌دهد، بلکه خود نیز دگرگون می‌شود. او از مقامِ سوژه‌ای که می‌خواهد جهان را بازنمایی و مهار کند، فرو می‌آید و به نگهبانِ گشودگیِ هستی بدل می‌گردد.

این راه، راهی آکنده از خطر است. در جهش، نه فقط باورهایِ کهن، بلکه خودِ هویتِ اندیشنده در معرضِ دگرگونی قرار می‌گیرد. هر آنچه تاکنون مایه‌ی اطمینان بوده است، رنگ می‌بازد و آدمی باید تابِ ایستادن در میانِ بی‌پناهی و گشودگی را بیابد. اما درست در همین خطر است که امکانِ آغازِ دیگر نهفته است. زیرا تنها آنجا که واپسین تکیه‌گاه‌ها فرو می‌ریزند، اِرآیگنیس می‌تواند به گونه‌ای نو روی بنماید. از این‌رو، جهش ورود به شیوه‌ای دیگر از بودن است؛ شیوه‌ای که در آن، آدمی دیگر بنیادگذارِ معنا نیست، بلکه گوش‌سپارِ آن رخدادی است که معنا از دلِ آن برمی‌خیزد. جهش، آری گفتن به این بی‌بنیادیِ بُن‌آیین است؛ آری گفتنی که شاید راه را برایِ برآمدنِ آغازِ دیگر بگشاید.

در این جهش، آدمی باید یکی از دیرپاترین خوهایِ اندیشیدنِ باختری را واگذارد: **خوی بازنمایی**. از آغازِ متافیزیک تا دورانِ نو، انسان خویشتن را همچون سوژه‌ای پنداشته است که در برابرِ جهانی از ابژه‌ها ایستاده و آن‌ها را می‌نگرد، می‌سنجد، می‌شناسد و در ذهنِ خویش بازمی‌نماید. در این نگرش، هستی هرگز خود را بی‌واسطه نمی‌نمایاند، بلکه همواره از خلالِ چشم‌اندازِ سوژه و در قالبِ موضوعِ شناخت فهمیده می‌شود.

اما جهش، گسستی از این سراسرِ سنت است. در اینجا، فاصله‌ی میانِ نگرنده و نگریسته، میانِ سوژه و ابژه، فرو می‌ریزد. آدمی دیگر در برابرِ هستی نمی‌ایستد تا آن را بازنمایی کند، بلکه خود به درونِ گشودگیِ آن فراخوانده می‌شود. او دیگر تماشاگرِ برکنار و ایستاده در بیرون نیست، بلکه در نوسان و بازیِ خودِ اِرآیگنیس درگیر می‌شود. هستی دیگر چیزی نیست که در برابرِ ما قرار گیرد؛ ما خود در قلمرویی قرار می‌گیریم که هستی در آن روی می‌نماید و روی می‌پوشاند.

از همین رو، جهش دگرگونی‌ای در جایگاهِ آدمی است. انسان دیگر نه «حیوانِ ناطق» است و نه «فاعلِ شناسا». این نام‌ها همگی به دورانِ متافیزیک تعلق دارند؛ دورانی که آدمی را بر بنیادِ ویژگی‌ها و توانایی‌هایش تعریف می‌کرد. در آغازِ دیگر، آدمی چونان (Da-sein) فهمیده می‌شود؛ نه به منزله‌ی هستنده ایی در میانِ هستندگان، بلکه به منزله‌ی آن گشودگی و آن «آنجا»یی که در آن، راستیِ هستی می‌تواند رخ دهد.

بنابراین، جهش جابه‌جایی از مکانی به مکانِ دیگر نیست، بلکه دگرگونیِ بنیادین در شیوه‌ی بودن است. آدمی از جایگاهِ فرمانروا و بازنماینده فرومی‌آید و به پاسدارِ گشودگی بدل می‌شود. او دیگر در پیِ آن نیست که بر هستنده‌ها چیره شود یا برایِ آن‌ها بنیاد بیابد، بلکه می‌آموزد که در نزدیکیِ راز اقامت کند.

در این دگرگونی، خودِ پرسش نیز دیگرگون می‌شود. پرسشِ متافیزیک همواره این بود: «هستنده چیست؟»؛ یعنی هر چیز چه ماهیت و چه بنیادی دارد؟ اما اندیشیدنِ جهنده این پرسش را پشتِ سر می‌گذارد و به سویِ پرسشی ژرف‌تر روی می‌آورد: چگونه است که هستی، هستی می‌ورزد؟ (West) چگونه است که گشودگیِ راستی پدید می‌آید و جهان مجالِ رخ‌نمایی می‌یابد؟

در اینجا، اندیشیدن دیگر در جست‌وجویِ پاسخ‌هایِ نهایی نیست، بلکه در شگفتیِ آغازینِ خودِ اِرآیگنیس درنگ می‌کند. جهش، بازگشت به همین شگفتی است؛ به آن رازِ نخستین که پیش از هر مفهوم، هر بنیاد و هر بازنمایی، امکانِ هرگونه پدیداری را فراهم می‌آورد. آدمی تنها آنگاه به آغازِ دیگر نزدیک می‌شود که بتواند در برابرِ این راز بایستد؛ چونان نگهبانی که از گشودگیِ آن پاسداری می‌کند.

ضرورتِ جهش آنگاه به تمامی آشکار می‌شود که آدمی دریابد دورانِ خدایانِ نخستین به سر آمده و خدایانِ گریخته دیگر در افقِ جهانِ کنونی حضور ندارند. آنچه روزگاری به جهان معنا، سامان و جهت می‌بخشید، اکنون خاموش شده است. از این‌رو، هر کوششی برایِ بازسازیِ متافیزیک یا بازگرداندنِ ایمانِ کهن، چیزی جز واپسین تلاشِ نومیدانه برایِ پوشاندنِ شکافِ گشوده‌ی هستی نیست. چنین کوشش‌هایی هنوز از رویارویِ راستین با آنچه رخ داده است، سر باز می‌زنند و می‌خواهند با بنیادهایی آشنا، غیبتِ بنیاد را پنهان سازند.

اما جهش درست از آنجا آغاز می‌شود که این مغاک بی‌پرده پذیرفته شود. جهش یعنی آری گفتن به بی‌بنیادی؛ یعنی پذیرفتنِ اینکه هیچ تکیه‌گاهِ مطلق و هیچ بنیادِ همواره‌حاضری در کار نیست. هستی دیگر چونان حضوری پایدار و همیشه دردسترس فهمیده نمی‌شود، بلکه همچون رخدادی لرزان و بخشاینده روی می‌نماید؛ رخدادی که می‌تواند خود را بنمایاند و همان‌گونه نیز خویشتن را واپس بکشد. آشکارگی و نهفتگی، هر دو به گوهرِ آن تعلق دارند.

در این پذیرش، گونه‌ای رهایی نهفته است. آدمی از بارِ سنگینِ جست‌وجویِ بنیادِ نهایی آزاد می‌شود؛ از آن خواستِ دیرینه که می‌کوشید برایِ هر چیز علتی برتر، اصلی واپسین یا تضمینی همیشگی بیابد. اندیشیدن دیگر در پیِ بستنِ شکاف نیست، بلکه می‌آموزد که در همسایگیِ آن اقامت کند. مغاک دیگر تهدیدی برایِ اندیشه نیست، بلکه همان گشودگی‌ای است که هر امکانِ راستین از آن سر برمی‌آورد.

در همین جایگاه است که نسبتِ آدمی و هستی به گونه‌ای نو فهمیده می‌شود. در نگرشِ متافیزیکی، یا هستی به چیزی در برابرِ انسان فروکاسته می‌شد، یا انسان به هستنده ای در میانِ دیگر هستندگان. اما در جهش، این دو دیگر در برابرِ یکدیگر قرار ندارند. دازاین آن گشودگی‌ای است که هستی در آن می‌تواند رخ دهد(اِرآیگنیس)، و هستی نیز آن بخشایش و گشایش است که دازاین را به جایگاهِ خویش فرامی‌خواند. هیچ‌یک را نمی‌توان جدا از دیگری اندیشید.

هایدگر این دگرگونی را با نامِ «چرخش» (Kehre) می‌اندیشد؛ چرخشی که در آن، نسبتِ میانِ آدمی و هستی از بنیان دگرگون می‌شود. در اینجا دیگر نه انسان مرکزِ همه‌چیز است و نه هستی بنیادِ ایستایی که مستقل از آدمی در جایی برین قرار گرفته باشد. هر دو در دلِ اِرآیگنیس به یکدیگر تعلق دارند. آنچه فرا می‌خوانَد و آنکه فراخوانده می‌شود، در یکدیگر روی می‌دهند. پرتاب‌کننده و پرتاب‌شده در میانه‌ی جهش به هم می‌رسند و از آن پس، دیگر نمی‌توان یکی را بدونِ دیگری فهمید. جهش درآمدن به قلمرویی است که در آن، تعلقِ دوسویه‌ی آدمی و هستی آشکار می‌شود. در این قلمرو، اندیشیدن دیگر نه بنیاد می‌جوید و نه تضمین؛ بلکه از اِرآیگنیس پاسداری می‌کند. و شاید درست در همین پاسداری است که امکانِ آغازِ دیگر، پس از شبِ درازِ فراموشیِ هستی، اندک‌اندک خود را بنمایاند.

جهش، آدمی را به قلمروِ خاموشی درمی‌افکند. اما این خاموشی، آستانه‌ای است که در آن، زبان باید از هیاهویِ روزگارِ مکینگی رهایی یابد تا بار دیگر به گوهرِ خویش بازگردد. در جهانِ چیرگیِ فن، واژه‌ها بیش از پیش به افزارهایی برایِ دادوستدِ آگاهی و انتقالِ پیام فروکاسته شده‌اند. «سخن» دیگر نمی‌گشاید، بلکه تنها گزارش می‌کند؛ دیگر نمی‌نمایاند، بلکه تنها اطلاع می‌دهد. از این‌رو، زبان اندک‌اندک از سرچشمه‌ی خویش دور افتاده و به بخشی از دستگاهِ سامان‌دهی و محاسبه بدل شده است. اما در میانه‌ی جهش، این زبانِ فرسوده توانِ همراهی ندارد. واژه‌ها فرو می‌ریزند، مفهوم‌هایِ آشنا از کار می‌افتند و اندیشیدن خود را در برابرِ چیزی می‌یابد که هنوز نامی ندارد. از همین رو، خاموشی پدید می‌آید؛ خاموشی‌ای که آمادگی برایِ زایشِ دوباره‌ی آن است نه پایان آن. آدمی باید نخست خاموشی را بیاموزد تا بتواند آنچه را هنوز ناگفته مانده است، بشنود.

در این گشودگی، واژه دیگر نشانه‌ای قراردادی بر رویِ اشیاء نیست. کلمه خود به اِرآیگنیس بدل می‌شود؛ به پژواک و لرزشِ هستی. نامیدن، دیگر برنهادنِ برچسبی بر هستندگان نیست، فراخواندنِ چیزها به گشودگیِ حضورشان است. زبان، به جایِ آنکه ابزارِ انسان باشد، به خانه‌ای بدل می‌شود که در آن، هستی خویشتن را می‌نمایاند. از این‌رو، زبانی که از دلِ جهش سر برمی‌آورد، زبانی شاعرانه است. شاعرانه نه بدان معنا که آراسته و خیال‌انگیز باشد، بلکه بدان معنا که توانِ بنیاد نهادن دارد. چنین زبانی جهان را صرفاً وصف نمی‌کند؛ آن را به ظهور می‌آورد. نام‌ها در اینجا گزارشگرِ چیزها نیستند، جایگاهِ پدیداریِ آن‌هایند. جهان در واژه‌ی شاعرانه نه بازنمایی نمی شود، بنیان‌گذاری می‌شود.

در این نقطه، خواننده نیز درمی‌یابد که رویارویی با این اندیشه را نمی‌توان به دریافتِ پاره‌ای آگاهی‌ها فروکاست. فهمیدنِ این کتاب، گردآوردنِ دانسته‌ها یا آموختنِ آموزه‌هایی تازه نیست. فهمیدن، همراه شدن با خودِ این پرتاب‌شدگی است؛ پذیرفتنِ خطرِ آن و گام نهادن در راهی که هیچ نقشه‌ی از پیش آماده‌ای برایِ آن وجود ندارد. اندیشیدن در اینجا بیش از آنکه شناختن باشد، دگرگون شدن است.

از همین رو، جهش همواره با تنهایی همراه است. آنکه می‌جهد، تکیه‌گاه‌هایِ آشنا را پشتِ سر می‌گذارد و در گشودگی‌ای گام می‌نهد که هیچ‌کس نمی‌تواند آن را به جایِ او بپیماید. اما این تنهایی، بریدگی و محرومیت نیست. برعکس، گونه‌ای آمادگیِ بُن‌آیین است؛ آمادگی برایِ شنیدنِ آنچه در غوغایِ جهان شنیده نمی‌شود.

و درست در ژرفایِ همین خاموشی و تنهایی است که امکانِ رویارویی با «خدایِ واپسین» پدیدار می‌شود. نه خدایی به معنایِ متافیزیکیِ آن، نه برترین موجود و نه علتِ نخستین، بلکه آن نشانه‌ی سرنوشت‌سازی که شاید آمدنِ آغازِ دیگر را نوید دهد. خدایِ واپسین ، مهمانِ نادری است که تنها در گشودگیِ خاموشی می‌تواند از کنارِ آدمی بگذرد. از این‌رو، جهش در ژرف‌ترین معنایِ خویش، آماده‌سازیِ این گشودگی است؛ گشودگی‌ای که در آن، هستی، زبان، آدمی و خدایِ واپسین شاید برایِ لحظه‌ای در یک رخدادِ یگانه به یکدیگر برسند.(اِرآیگنیس)

در فرجامِ جهش، اندیشیدن به آستانه‌ای می‌رسد که در آن، معنایِ «نیستی» نیز از بنیاد دگرگون می‌شود. در سراسرِ تاریخِ متافیزیک، نیستی عموماً چونان نقیضِ هستی فهمیده شده است؛ همچون فقدان، تهی‌بودگی یا نبودِ صرف. از این دیدگاه، هرچه بهره‌ای از هستی نداشته باشد، به قلمروِ نیستی تعلق دارد و نیستی چیزی جز نفی و پوچی نیست.

اما در اندیشیدنِ آغازِ دیگر، این دریافتِ دیرینه فرو می‌ریزد. نیستی دیگر در برابرِ هستی قرار نمی‌گیرد، بلکه به گوهرِ خودِ اِرآیگنیس تعلق می‌یابد. آنچه نیستی نامیده می‌شود، نهفتگیِ آن است نه نابودیِ هستی،؛ آن پرده و حجابی که هستی در پسِ آن خویشتن را واپس می‌کشد. زیرا هستی تنها در آشکارگی روی نمی‌دهد؛ نهفتگی و دریغ‌داشتن نیز به همان اندازه به سرشتِ آن وابسته‌اند. هر آشکار شدنی، بر زمینه‌ای از پنهان‌ماندگی استوار است.

از این‌رو، جهش به درونِ مغاک، فرو افتادن به قلمروِ پوچی نیست، نزدیک شدن به رازِ این نهفتگی است. آدمی در می‌یابد که واپس‌نشینیِ هستی، یک کمبود یا نقص نیست، شیوه‌ای است که خودِ هستی از رهگذرِ آن، آزادی و رازآمیزیِ خویش را نگاه می‌دارد. اگر هستی سراسر در دسترس و یکسره آشکار بود، دیگر رازی در کار نبود و جهان به چیزی کاملاً محاسبه‌پذیر و در اختیار فروکاسته می‌شد.

در این چشم‌انداز، «نه»یِ هستی معنایی نو می‌یابد. نیستی دیگر دشمنِ هستی نیست، بخشی از خودِ اِرآیگنیس است. همان‌گونه که بخشایش به اِرآیگنیس تعلق دارد، دریغ‌داشتن نیز از آن جدایی‌ناپذیر است. هستی نه فقط در آنچه می‌بخشد، بلکه در آنچه از ما پنهان می‌کند نیز سخن می‌گوید. از این‌رو، متفکرِ آغازِ دیگر باید شنیدنِ این خاموشی و تاب آوردنِ این نهفتگی را نیز بیاموزد.

شاید والاترین آزمونِ اندیشیدن در همین‌جا باشد: ایستادگی در برابرِ نیستی، بی‌آنکه به نومیدی فروغلتد؛ اقامت در همسایگیِ مغاک، بی‌آنکه آن را پوچی بینگارد. نهیلیسم از آنجا زاده می‌شود که آدمی نهفتگیِ هستی را صرفاً فقدان و بی‌معنایی تعبیر کند. اما اندیشیدنِ اِرآیگنیسی درمی‌یابد که همین نهفتگی، نشانه‌ی ژرفایِ هستی است. مغاک تهی نیست؛ آکنده از رازی است که هنوز خود را به تمامی ننموده است. از این‌رو، تاب آوردنِ نیستی، گونه‌ای بردباریِ بُن‌آیین است. اندیشنده می‌آموزد که همه‌چیز را به روشناییِ کامل نکشاند و هر راز را به دانشی در اختیار تبدیل نکند. او می‌آموزد که در برابرِ آنچه خود را دریغ می‌کند، درنگ کند و از این دریغ‌داشتن پاسداری نماید. چنین درنگی ، والاترین گونه‌ی آمادگی است.

بدین‌سان، جهش در این نقطه به پایان نمی‌رسد. آن تنها راه را می‌گشاید و زمینی نو برایِ اندیشیدن فراهم می‌آورد. اکنون که آدمی آشکارگی و نهفتگی، هستی و نیستی، بخشایش و دریغ‌داشتن را در یگانگیِ اِرآیگنیس دریافته است، امکانِ گامی دیگر پدید می‌آید: **بنیان‌گذاریِ راستی در دلِ همین مغاک**. از این پس، مسئله دیگر گذر از متافیزیک نیست، بلکه آموختنِ سکونت در گشودگیِ اِرآیگنیس است؛ سکونتی که در آن، راستی نه بر فرازِ مغاک، بلکه از ژرفایِ خودِ آن سر برمی‌آورد.

پیوندگاه چهارم: بنیان‌گذاری (Die Gründung)

اما جهش پایانِ راه نیست. آن تنها گسستن از کرانه‌ی کهن و درآمدن به گشودگیِ آغازِ دیگر است. پس از جهش، آدمی در خلأ رها نمی‌شود، بلکه با دشوارترین وظیفه‌ی خویش رویارو می‌گردد: **بنیان‌گذاری**. این بنیان‌گذاری را نباید با برپا کردنِ یک دستگاهِ فیلوسوفیک، یک جهان‌بینیِ نو یا مجموعه‌ای از دستورهایِ اخلاقی یکی گرفت. هرگونه نظام‌سازی هنوز در افقِ متافیزیک باقی می‌ماند، زیرا می‌کوشد برایِ همه‌چیز بنیاد و چارچوبی پایدار فراهم آورد. اما بنیان‌گذاریِ موردِ نظرِ هایدگر، از سنخی دیگر است.

بنیان‌گذاری در اینجا به معنایِ گشودنِ جا برایِ رخدادِ راستی است. آنچه باید بنیاد نهاده شود، یک گشودگی است. از همین رو، دازاین را باید در معنایِ ژرفِ آن فهمید. «دا» به معنایِ آن گشودگی و آن «آنجا»یی است که در آن، هستی می‌تواند روی بنماید. دازاین نامِ آن جایگاهِ گشوده‌ای است که در آن، راستیِ هستی رخ می‌دهد.(اِرآیگنیس)

از این‌رو، بنیان‌گذاری یعنی استوار شدن در این گشودگی و پاسداری از آن. آدمی باید بیاموزد که مالکِ راستی نیست، بلکه نگهبانِ آن است. او دیگر راستی را چیزی در اختیارِ خود نمی‌داند؛ چیزی که بتوان آن را تصاحب کرد، سنجید یا در قالبِ گزاره‌ها اندوخت. راستی اکنون رخدادی است که باید برایِ «آن جا» فراهم شود.

در این چشم‌انداز، معنایِ راستی نیز دگرگون می‌شود. از دیرباز، راستی به منزله‌ی همخوانیِ اندیشه با واقعیت یا سازگاریِ ذهن و عین فهمیده می‌شد. اما در آغازِ دیگر، راستی پیش از هر داوری و هر گزاره‌ای روی می‌دهد. راستی همان ناپوشیدگی است؛ همان گشوده‌شدنِ جهانی که در آن، چیزها می‌توانند خود را بنمایانند. با این همه، این ناپوشیدگی هرگز کامل و مطلق نیست. هر روشنایی سایه‌ی خویش را با خود دارد و هر آشکارگی بر زمینه‌ای از نهفتگی استوار است. بدین‌سان، راستی همواره یگانگیِ روشنایی و پوشیدگی است. هستی در همان لحظه که خود را می‌نمایاند، بخشی از خویش را نیز پنهان می‌کند. راز، به گوهرِ خودِ راستی تعلق دارد. از این‌رو، نگهبانی از راستی به معنایِ پاسداری از این دوگانگیِ رازآلود است؛ پاسداری از آنچه آشکار می‌شود و نیز از آنچه همچنان در پرده می‌ماند.

بنیان‌گذارِ آغازِ دیگر کسی نیست که پاسخ‌هایِ نهایی در اختیار داشته باشد، بلکه کسی است که بتواند در این میانگاهِ روشنایی و تاریکی اقامت کند. او باید جایگاهی فراهم آورد که در آن، هستی بتواند در آزادیِ خویش روی بنماید و نیز خویشتن را واپس بکشد. چنین انسانی شبانِ راستی است و نگهبانِ گشودگیِ آن. از این‌رو، بنیان‌گذاری در ژرف‌ترین معنایِ خود، آموختنِ سکونت در نزدیکیِ راز است. پس از جهش، وظیفه‌ی آدمی دیگر کشفِ بنیادهایِ تازه نیست، بلکه برپا داشتنِ اقامتگاهی برایِ رخدادِ راستی است؛ اقامتگاهی که در آن، روشنایی و نهفتگی، آشکارگی و پوشیدگی، در یگانگیِ رازآلودِ خویش پایدار بمانند و امکانِ آغازِ دیگر را نگاه دارند.

در کانونِ اندیشیدنِ بنیان‌گذارانه، انگاره‌ای جای دارد که می‌توان آن را «راستی چونان پناهگاه» نامید. راستیِ هستی چیزی نیست که بتوان آن را همچون دارایی‌ای در اختیار گرفت، در حافظه اندوخت یا در دفترها و کتابخانه‌ها انبار کرد. راستی نه شیئی در میانِ اشیاء است و نه دانشی که یک‌بار برایِ همیشه به دست آید. راستی رخدادی است زنده، لرزان و گذرا؛ رخدادی که اگر جایگاهی برایِ اقامت نیابد، بار دیگر در نهفتگی فرو می‌رود.

از همین رو، راستی نیازمندِ پناهگاه است. پناهگاه ، جایگاهِ پاسداری از آن است؛ جایی که در آن، راستی بتواند برایِ زمانی در جهان درنگ کند و بر آدمیان روی بنماید. این پناهگاه می‌تواند در هیئتِ یک اثرِ هنریِ بزرگ پدیدار شود؛ اثری که جهانی را می‌گشاید و چیزها را در روشناییِ معنایی نو قرار می‌دهد. می‌تواند در قالبِ یک اندیشه‌ی بُن‌آیین رخ دهد؛ اندیشه‌ای که افقی تازه برایِ فهمِ بودن می‌گشاید. گاه نیز در کردارهایِ سرنوشت‌سازِ تاریخی یا در ایثارهایی نمود می‌یابد که جهانی نو را امکان‌پذیر می‌سازند.

بدین‌سان، بنیان‌گذاری چیزی جز ساختن و نگاه‌داشتنِ این پناهگاه‌ها نیست. بنیان‌گذار، فراهم‌آورنده‌ی اقامتگاهی برایِ راستی است. او می‌کوشد در جهانی که هر روز بیش از پیش زیرِ چیرگیِ محاسبه و مصرف قرار می‌گیرد، فضایی بگشاید که در آن، رخدادِ راستی بتواند دوام آورد و به تمامی در هیاهویِ روزمره گم نشود.

در این میان، دازاین همان کارگاهِ این بنیان‌گذاری است. دازاین آن گشودگی‌ای است که در آن، راستی از حالتِ نهفته به صورتِ اثر درمی‌آید و در جهان جای می‌گیرد. آدمی، تا آنجا که دازاین است، نه آفریننده‌ی راستی، بلکه جایگاهِ وقوعِ آن . راستی از رهگذرِ او به اثر درمی‌آید، اما هرگز به ملکِ شخصیِ او تبدیل نمی‌شود.

با این همه، باید از یک بدفهمیِ بنیادین پرهیز کرد. پناه دادن به راستی به معنایِ تثبیتِ همیشگیِ آن نیست. هیچ اثر، هیچ اندیشه و هیچ بنیادگذاری‌ای نمی‌تواند راستی را برایِ همیشه در اختیار نگه دارد. زیرا خودِ گوهرِ راستی با نهفتگی درآمیخته است. هر آشکارگی در کنارِ خویش پرده‌ای از پوشیدگی را نیز حمل می‌کند. راستی در همان لحظه که خود را می‌نمایاند، بخشی از خویش را نیز واپس می‌کشد.

از این‌رو، دازاین باید تابِ این کشاکش را داشته باشد. او نمی‌تواند تنها روشنایی را بخواهد و تاریکی را نفی کند. وظیفه‌ی او اقامت در مرزِ این دو است؛ در مرزِ میانِ آشکارگی و نهفتگی، میانِ رخ‌نمود و راز. نگهبانی از راستی یعنی تاب آوردنِ این تنشِ پایان‌ناپذیر، بی‌آنکه آن را به سودِ یکی از دو سویِ آن حل کنیم.

در ژرف‌ترین معنا، پناهگاهِ راستی همان جایی است که راز می‌تواند راز بماند و در عینِ حال، خود را بنمایاند. بنیان‌گذاریِ آغازِ دیگر، پاسداری از این رازآمیزی است و شاید والاترین کارِ آدمی همین باشد: برپا داشتنِ اقامتگاهی که در آن، راستی بتواند در آزادیِ خویش بدرخشد و همزمان، ژرفایِ پوشیده‌ی خویش را نیز نگاه دارد.

در ژرفایِ بنیان‌گذاری، انگاره‌ای پدیدار می‌شود که هایدگر آن را «زمان-فضا» (Zeit-Raum) می‌نامد. اما این زمان-فضا را نباید با زمان و فضایِ رایجِ دانشِ نوین یکی گرفت. در نگرشِ متافیزیکی و علمی، زمان رشته‌ای از اکنون‌هایِ پیاپی است و فضا گستره‌ای تهی که چیزها در آن جای می‌گیرند. هر دو همچون ظرف‌هایی از پیش حاضر فهمیده می‌شوند که رویدادها در درونِ آن‌ها رخ می‌دهند. اما در اندیشیدنِ اِرآیگنیسی ، زمان و فضا دیگر ظرفِ رخداد نیستند؛ خود از دلِ رخداد برمی‌آیند.

زمان-فضا نامِ آن گشودگیِ یگانه‌ای است که در آن، هستی خویشتن را می‌بخشد و در همان حال واپس می‌کشد. در اینجا، زمان و فضا از یکدیگر جدایی‌پذیر نیستند، زیرا هر دو به یک سرچشمه تعلق دارند: به گشوده‌شدنِ مغاک. آنچه زمان نامیده می‌شود، روی‌آوری و فراخوانیِ امکان‌هاست؛ و آنچه فضا نامیده می‌شود، گشودگی و جاگرفتنِ این امکان‌ها. هر دو در یگانگیِ اِرآیگنیس به هم می‌رسند.

از این‌رو، بنیان‌گذاری تنها برپا داشتنِ پناهگاهی برایِ راستی نیست، بلکه نگاه‌داشتنِ این زمان-فضایِ آغازین نیز هست. دازاین باید بتواند در آستانه‌ای بایستد که در آن، گذشته و آینده نه چون دو نقطه‌ی جداگانه، بلکه

چون دو سویِ یک رخدادِ یگانه به هم می‌پیوندند. گذشته در اینجا چیزی سپری‌شده نیست و آینده نیز چیزی هنوز نارسیده نیست؛ هر دو در لحظه‌ای بنیادین به یکدیگر تعلق دارند.

هایدگر این آستانه را «لحظه‌ی دیدار» (Augenblick) می‌نامد. اما این لحظه را نباید با یک آنِ زودگذرِ زمانی اشتباه گرفت. لحظه‌ی دیدار، تمرکزِ سرنوشت در یک گشودگی است؛ نقطه‌ای که در آن، آنچه بوده و آنچه می‌تواند باشد، در یک رویارویِ یگانه به هم می‌رسند. در چنین لحظه‌ای، تاریخ دیگر زنجیره‌ای از رخدادهایِ پشتِ سرِ هم نیست، بلکه به میدانِ تصمیم بدل می‌شود. دازاین باید تابِ این لحظه را داشته باشد. زیرا این لحظه، جایگاهِ آرامش و آسودگی نیست، میدانِ کشاکش است. همه‌چیز در آن ناپایدار و لرزان است؛ گذشته می‌خواهد خود را حفظ کند و آینده می‌خواهد راهی نو بگشاید. آدمی در میانه‌ی این کشاکش ایستاده است و باید گشودگیِ آن را نگاه دارد، بی‌آنکه به یکی از دو سویِ آن پناه ببرد. در همین زمان-فضایِ لرزان است که تصمیم‌هایِ سرنوشت‌ساز روی می‌دهند. نه تصمیم‌هایی از سنخِ انتخاب‌هایِ روزمره، بلکه آن گُزینش‌هایِ بنیادینی که شیوه‌ی پدیداریِ یک جهان را رقم می‌زنند. در این آستانه، سرنوشتِ آدمیان، آمدن یا نیامدنِ خدایان، و امکانِ آغازِ دیگر به یکدیگر گره می‌خورند. اینجا همان میدانِ اِرآیگنیس است؛ جایی که تاریخِ هستی راهِ خویش را برمی‌گزیند.

از این‌رو، اگر بنیان‌گذاری را بتوان به هنری همانند کرد، آن هنر نه ساختنِ بنا بر زمینی استوار، بلکه معماریِ خودِ مغاک است. بنیان‌گذار باید برایِ آنچه بنیادِ ثابت ندارد، جا بگشاید؛ باید گشودگی‌ای را نگاه دارد که پیوسته میانِ آشکارگی و نهفتگی در نوسان است. او نگهبانِ فاصله‌هاست نه سازنده‌ی دیوارها؛ پاسدارِ آن میدانِ رازآلودی که در آن، زمان و فضا برایِ نخستین بار از دلِ اِرآیگنیس سر برمی‌آورند. بدین‌سان، بنیان‌گذاری در نهایت چیزی جز سکونت در آستانه نیست: سکونت در آن زمان-فضایِ یگانه‌ای که مغاک را گشوده نگاه می‌دارد و امکانِ برآمدنِ راستی را برایِ آدمیان و خدایان فراهم می‌آورد.

در این آستانه، چهره‌ی آدمی به‌عنوانِ «بنیان‌گذار» (Der Gründer) آشکار می‌شود. اما بنیان‌گذار را نباید با قانون‌گذار، فرمانروا یا آفریننده‌ی یک سامانه‌ی فکری یکی دانست.او نه خداوندگارِ زمین است و نه هستنده‌ای سپرده‌به‌خویش که سراسر خویشتن را به دستِ بختِ تاریخی واگذاشته باشد. جایگاهِ او در میانه‌ی این دو قرار دارد:او **ره‌پویِ راستی** است. ؛ آن کسی که در راهِ گشودگیِ هستی گام می‌زند و از آن پاسداری می‌کند. بنیان‌گذار کسی است که می‌تواند مرگ را در گوهرِ آن تجربه کند. نه بدان معنا که صرفاً زندگیِ زیستیِ او به پایان می‌رسد، بلکه بدان معنا که می‌تواند مرگ را چونان امکانِ بُن‌آیینِ خویش بر عهده گیرد. جان دادن رویدادی است که برایِ هر جانداری رخ می‌دهد، اما مردن در معنایِ ژرفِ آن، ویژه‌ی آن هستنده‌ای است که از نیستی آگاه است و می‌تواند در برابرِ آن بایستد. از این‌رو، مرگِ آگاهانه برایِ بنیان‌گذار، گونه‌ای گشودگی به رازِ نیستی است؛ همان نیستی‌ای که اکنون دیگر نقیضِ هستی نیست، بلکه به نهفتگیِ خودِ هستی تعلق دارد.

در این معنا، آدمی با پذیرفتنِ مرگ و نیستی، برایِ راستی جا می‌گشاید. او می‌آموزد که از چنگِ خواستِ بقا، چیرگی و جاودانگیِ متافیزیکی رها شود و خویشتن را در معرضِ آنچه از او فراتر می‌رود قرار دهد. بنیان‌گذاری، پیش از هر چیز، این آمادگی برایِ واگذاشتنِ خویش است.

اما آنچه در این راه بازیافته می‌شود، «خویشتن»ی تازه است. نه آن خویشتنی که روان‌شناسی از آن سخن می‌گوید و نه آن «منِ» خودبنیادِ روزگارِ نو که خویش را مرکزِ همه‌چیز می‌پندارد. این خویشتن، از آنِ اِرآیگنیس است. آدمی در آن، خود را به منزله‌ی کسی درمی‌یابد که به گشودگیِ هستی تعلق دارد. او تنها هنگامی به خویش می‌رسد که از چنگِ خودبسندگی رها شود. از این‌رو، نسبتِ میانِ آدمی و هستی را نمی‌توان با زبانِ تملکِ رایج

فهمید. اینجا نه انسان مالکِ هستی است و نه هستی چیزی در اختیارِ انسان. آنچه رخ می‌دهد، گونه‌ای تعلقِ دوسویه است. آدمی خویشتن را به هستی می‌سپارد و هستی نیز او را به جایگاهِ ویژه‌ی خویش فرا می‌خواند. هر یک در دیگری جای می‌گیرد و از رهگذرِ دیگری آنچه هست، می‌شود. (اِرآیگنیس)

از این‌رو، بنیان‌گذار در نهایت کسی است که می‌تواند در همسایگیِ راز اقامت کند؛ کسی که تابِ نیستی را دارد، مرگ را می‌پذیرد، از چیرگی دست می‌شوید و برایِ راستی پناهگاهی فراهم می‌آورد. او نگاهبانِ راستی است؛ و همین نگاهبانی، والاترین شکلِ بنیان‌گذاری در آغازِ دیگر است.

در فرجامِ بنیان‌گذاری، اندیشیدن به انگاره‌ای می‌رسد که می‌توان آن را «وقارِ درونی»، «یکپارچگیِ ژرف» یا «سترگیِ نهفته» (Innigkeit) نامید. این انگاره درست در برابرِ هیاهو، شتاب و غول‌آساییِ روزگارِ مکینگی جای می‌گیرد. آنچه در بنیان‌گذاری پدید می‌آید، لزوماً چیزی بزرگ، چشمگیر و غوغاآفرین نیست. برعکس، راستیِ هستی بیشتر در آنجا رخ می‌نماید که سادگی، خاموشی و درنگ فرمان می‌رانند.

روزگارِ کنونی ارزشِ هر چیز را با اندازه، شمار، کارآمدی و گستره‌ی تأثیرِ آن می‌سنجد. اما بنیان‌گذاری از قانونی دیگر پیروی می‌کند. آنچه بنیاد می‌نهد، غول‌آسایی نیست، بلکه ژرفا است؛ فزونیِ کمّی نیست، نزدیکی به سرچشمه است. از این‌رو، گاه یک کوزه، پلی بر فرازِ جویباری کوچک، سروده‌ای کوتاه یا حتی نگاهی خاموش می‌تواند بیش از هزاران دستگاه و سامانه، راستیِ هستی را در خود پناه دهد.

در چنین چیزهایِ ساده‌ای، جهان به گونه‌ای رازآلود گرد می‌آید. کوزه تنها ظرفی برایِ آب نیست؛ پل تنها ابزاری برایِ گذر نیست؛ شعر تنها آرایشِ واژگان نیست. اگر این‌ها از سرچشمه‌ی دازاین و در گشودگیِ راستی پدید آمده باشند، به جایگاه‌هایی بدل می‌شوند که در آن‌ها همه‌ی ساحت‌هایِ بنیادینِ بودن به یکدیگر می‌رسند. زمین و جهان، خدایان و میرایان، در یگانگی‌ای نهفته گرد می‌آیند و آن چیزی را پدید می‌آورند که هایدگر بعدها «چهارگانه» می‌نامد.

از این دیدگاه، بنیان‌گذاری، فراهم آوردنِ جایگاه‌هایِ گردهم‌آیی است؛ جایگاه‌هایی که در آن‌ها چهارگانه بتواند برایِ لحظه‌ای در تعادلِ رازآلودِ خویش بیارامد. بنیان‌گذار کسی نیست که جهان را دگرگون کند، بلکه کسی است که امکانِ رخ‌نمودِ جهان را پاس می‌دارد. او با ساده‌ترین چیزها کار می‌کند، زیرا می‌داند که راستی غالباً در همان جاهایی سکونت دارد که نگاهِ محاسبه‌گر آن‌ها را ناچیز می‌شمارد.

بدین‌سان، بنیان‌گذاری در ژرف‌ترین معنایِ خویش، همان کاشتنِ بذرِ معنا در خاکِ تهی‌شده‌ی نیهیلیسم است. بذر کوچک است، ناپیدا است و شاید سالیانِ دراز در زیرِ خاک پنهان بماند. اما همین نهفتگی بخشی از سرشتِ آن است. بنیان‌گذار هرگز نمی‌تواند از باروریِ بذرِ خویش مطمئن باشد؛ او تنها می‌تواند زمین را آماده سازد، بذر را به خاک بسپارد و از آن پاسداری کند.

از این‌رو، پایانِ بنیان‌گذاری ، اقامت در امید است؛ امیدی که بر گشودگیِ رخداد استوار است. شاید روزی، در آغازِ دیگر، این بذرهایِ خاموش سر از خاک برآورند و جهانی نو را امکان‌پذیر سازند. اما حتی اگر آن روز هرگز فرانرسد، خودِ عملِ کاشتن و پاسداری کردن، به راستیِ هستی تعلق دارد. در این معنا، بنیان‌گذاری واپسین پاسخِ آدمی به فراموشیِ هستی است: با خاموشی نه با فریاد؛ با پاسداری نه با چیرگی؛ با وقارِ ژرفِ چیزهایِ ساده نه با غول‌آسایی ؛ و شاید درست در همین سادگی است که رازِ آغازِ دیگر، آرام و بی‌صدا، خود را آماده‌ی آمدن می‌کند.

بخش سوم:

آیندگان، خدای واپسین و فرجامِ تفکر

پیوندگاه پنجم: آیندگان (Die Zukünftigen)

پس از جهش و بنیان‌گذاری، این پرسشِ ناگزیر سر برمی‌آورد: چه کسانی توانِ برداشتنِ این بارِ گران را دارند؟ چه کسانی می‌توانند در گشودگیِ آغازِ دیگر بایستند و از راستیِ هستی پاسداری کنند؟ پاسخِ هایدگر به این پرسش، «آیندگان» است.

اما آیندگان را نباید به معنایِ مردمانی فهمید که تنها در آینده‌ای تقویمی خواهند زیست. آنان نه فرزندانِ زیستیِ ما هستند و نه نسل‌هایی که صرفاً از پیِ گذشتِ سالیان پدید می‌آیند. آینده در اینجا نامِ یک زمانِ تاریخی نیست، بلکه نامِ یک آمادگیِ هستی‌شناختی است. از این‌رو، آیندگان می‌توانند حتی در دلِ روزگارِ کنونی نیز حضور داشته باشند، هرچند ناشناخته و انگشت‌شمار.

آیندگان، مردمانی‌اند که در ژرفایِ جانِ خویش دگرگون شده‌اند. آنان از افقِ اندیشیدنِ متافیزیکی فراتر رفته‌اند و خود را برایِ سکونت در نزدیکیِ رخداد آماده ساخته‌اند. اینان نه جویندگانِ قدرت‌اند، نه سامان‌دهندگانِ توده‌ها و نه چهره‌هایِ نامدارِ تاریخِ سیاسی. بزرگیِ آنان در ناپیداییِ آنان است. آنچه ایشان را از دیگران جدا می‌کند، توانایِ فرمان دادن نیست، توانایِ شنیدن است.

آیندگان آرام‌ترینِ آدمیان‌اند. آرام نه بدان معنا که از جهان کناره گرفته‌اند، بلکه بدان معنا که از چیرگیِ شتاب رها شده‌اند. آنان در روزگاری که همه‌چیز به سویِ تندی، مصرف و فراموشی رانده می‌شود، توانِ درنگ را نگاه داشته‌اند. در جهانی که پیوسته سخن می‌گوید، آنان هنرِ خاموشی را آموخته‌اند. و در هنگامه‌ای که همگان در پیِ پاسخ‌هایِ فوری‌اند، آنان تابِ ماندن در کنارِ پرسش را دارند. از همین رو، آیندگان صبورترینِ مردمان نیز هستند. آنان نمی‌کوشند اِرآیگنیس را به زور فراخوانند یا آغازِ دیگر را با اراده‌ی خویش پدید آورند. می‌دانند که هیچ راهِ میان‌بُری به سویِ راستی وجود ندارد. کارِ آنان نه ساختنِ آینده، بلکه آماده نگاه داشتنِ گشودگی برایِ آمدنِ آن است. آنان بذر می‌کارند، بی‌آنکه خواهانِ دیدنِ بی‌درنگِ باروریِ آن باشند.

بدین‌سان، آیندگان ساکنانِ قلمروِ خطرند. آنان در جایی اقامت می‌کنند که همه‌ی بنیادهایِ آشنا فرو ریخته‌اند و هیچ یقینِ متافیزیکی برایِ پناه بردن باقی نمانده است. این قلمرو، آستانه‌ی مغاک است؛ همان جایی که راستی و نهفتگی، امید و بیم، آشکارگی و راز، در کشاکشی همیشگی به سر می‌برند. اما درست در همین خطر است که والاترین امکان نهفته است. زیرا تنها کسانی که تابِ ایستادن در بی‌پناهی را دارند، می‌توانند صدایِ آرامِ رخداد را بشنوند. آنجا که همگان تنها هیاهویِ جهان را می‌شنوند، آیندگان به لرزشِ خاموشِ هستی گوش می‌سپارند.

از این‌رو، آیندگان نه طبقه‌ای اجتماعی‌اند و نه گروهی سیاسی؛ آنان شیوه‌ای دیگر از بودن‌اند. هر جا که انسانی بتواند در میانه‌ی غوغایِ جهان درنگ کند، در همسایگیِ راز اقامت گزیند، از راستیِ نهفته پاسداری کند و چشم به راهِ آغازِ دیگر بماند، نشانه‌ای از آیندگان پدیدار شده است. آنان پیشاهنگانِ زمانه‌ای هستند که هنوز فرانرسیده، اما امکانِ آن از هم‌اکنون در ژرفایِ اِرآیگنیس نهفته است.

آیندگان، نه تنها نسبتِ خود را با هستی، بلکه نسبتِ خود را با «ما» نیز از نو می‌اندیشند. «ما»یِ ایشان آن «همگان»ِ آشنایِ روزمره نیست؛ آن گردآمدگیِ بی‌چهره‌ای نیست که هایدگر آن را «کسان» (das Man) می‌نامد؛ همان قلمرویی که در آن، آدمیان در داوری‌هایِ آماده، سخنانِ شنیده‌شده و باورهایِ همگانی پناه می‌گیرند و از رویارویی با امکانِ راستینِ خویش می‌گریزند. آیندگان از این همگانیّتِ بی‌نام فاصله می‌گیرند، نه از سرِ خودبرتربینی، بلکه از آن رو که راهِ آنان از جنسِ دیگری است.

از این‌رو، آنان تنهاترینِ تنهایان‌اند. هر یک باید راهِ خویش را در همسایگیِ مغاک بپیماید و هیچ جمعِ انبوهی نمی‌تواند این بار را از دوشِ او بردارد. اما این تنهایی، بریدگی و بیگانگی نیست. در ژرفایِ آن، گونه‌ای همبستگیِ ناپیدا نهفته است؛ پیوندی که از قرارداد، سود، ایدئولوژی یا وابستگیِ اجتماعی نیرومندتر است. آنان یکدیگر را شاید هرگز نبینند و نامِ یکدیگر را ندانند، اما در یک سرگذشتِ مشترک سهیم‌اند. این پیوند از تجربه‌ای یگانه سرچشمه می‌گیرد: از ترس‌آگاهی و شوقِ رازآمیز در برابرِ هستی. ترس‌آگاهی، زیرا همه‌ی بنیادهایِ آشنا فرو ریخته‌اند و آدمی خود را در برابرِ گشودگیِ بی‌پایانِ امکان می‌یابد. و شوق، زیرا همین گشودگی، نویدِ اِرآیگنیس و آغازی دیگر را در خود نهفته دارد. آیندگان در این دو تجربه با یکدیگر هم‌سرنوشت‌اند؛ در بیم و امیدی که از خودِ هستی برمی‌خیزد. بدین‌سان، آنان پیشگامانِ راه‌هایی هستند که هنوز کسی بر آن‌ها گام ننهاده است. کارِ ایشان هموار کردنِ جاده برایِ دیگران نیست به معنایِ معمولِ آن، بلکه گشودنِ امکان‌هایی است که هنوز در افقِ جهان پدیدار نشده‌اند. آنان در تاریکی راه می‌پویند، بی‌آنکه تضمینی برایِ رسیدن در دست داشته باشند. اما همین راه‌پویی، افقِ آینده را اندک‌اندک گشوده نگاه می‌دارد.

از همین رو، وظیفه‌ی آیندگان را نمی‌توان «رهبری» نامید. آنان رهبرانِ توده‌ها نیستند و در پیِ گردآوردنِ پیروان نیستند. کارِ آنان بیش از هر چیز، فداکاری است. اما این فداکاری نیز نباید در معنایِ اخلاقی یا احساساتیِ آن فهمیده شود. آنچه آنان وا می‌نهند، پیش از هر چیز، خویشتنِ متافیزیکیِ خویش است؛ همان خواستِ چیرگی، امنیت و خودبنیادی. آنان آماده‌اند که هستیِ خویش را به اِرآیگنیس بسپارند تا گشودگیِ راستی بتواند پایدار بماند. آیندگان کسانی‌اند که آمادگیِ تهی شدن از پیش‌داوری‌هایِ متافیزیکی را در خود می‌پرورانند تا بتوانند در برابرِ رخدادِ هستی گشوده بمانند.

از این دیدگاه، آیندگان بذرهایِ انسانیتی دیگرند. آنان در سرمایِ زمستانِ متافیزیک و در خاکِ سختِ نیهیلیسم کاشته شده‌اند. هنوز شکوفه‌ای در کار نیست و شاید همه‌چیز از بیرون خاموش و مرده به نظر برسد. اما در ژرفایِ این خاموشی، نیرویی نهفته است که به آینده تعلق دارد. آیندگان پاسدارانِ این نهفتگی‌اند؛ نگهبانانِ بهاری که هنوز نرسیده است.

و شاید رازِ ایشان در همین باشد: آنان نه در آینده زندگی می‌کنند و نه در گذشته؛ بلکه در انتظارِ گشوده‌ای اقامت دارند. انتظارِ چیزی که نمی‌توان آن را فراخواند، اما می‌توان برایِ آمدنش آماده بود.

ویژگیِ بنیادینِ آیندگان، توانایِ آنان در پرسشگری است. اما این پرسشگری را نباید با کنجکاویِ رایج یا جست‌وجویِ پاسخ‌هایِ آماده یکی گرفت. بیشترِ پرسش‌هایِ روزگارِ ما در پیِ افزودنِ دانسته‌ها هستند؛ می‌پرسند تا چیزی را به چنگ آورند، مسئله‌ای را حل کنند یا نادانسته‌ای را به دانسته‌ای بدل سازند. چنین پرسش‌هایی،

هرچند سودمند، همچنان در افقِ محاسبه و تصرف باقی می‌مانند. اما پرسشِ آیندگان از سنخی دیگر است. آنان نه فقط از این یا آن هستنده، بلکه از خودِ گشودگیِ پرسش می‌پرسند. پرسشِ ایشان، پرسش از آن سرچشمه‌ای است که هر پرسیدن و هر دانستنی را ممکن می‌سازد. از این‌رو، آنان کمتر در پیِ پاسخ‌اند و بیشتر در پیِ ژرف‌تر شدنِ خودِ پرسش می کوشند. زیرا دریافته‌اند که رازِ هستی را نمی‌توان به صورتِ گزاره‌ای نهایی در اختیار گرفت.

بدین‌سان، آیندگان می‌دانند که واپسین پاسخ وجود ندارد. نه بدان معنا که همه‌چیز بی‌معنا است، بلکه بدان معنا که هستی همواره از هر پاسخِ قطعی فراتر می‌رود. هر پاسخی که به تمامی راه را ببندد و راز را پایان‌یافته اعلام کند، در حقیقت راهِ اندیشیدن را مسدود کرده است. از این‌رو، ماندن در قلمروِ پرسش، خود گونه‌ای والایِ دانایی است؛ دانایی‌ای که از محدودیتِ خویش آگاه است و می‌داند که راز را نمی‌توان به تملک درآورد.

در این معنا، آیندگان مردمانِ نادانی نیستند، بلکه پاسدارانِ نادانستگی‌اند. آنان جرأتِ آن را دارند که بگویند: «نمی‌دانیم». اما این ندانستن، کمبود یا شکست نیست. برعکس، اصیل‌ترین شکلِ آمادگی است. زیرا تنها آنجا که فضایِ خالی باقی مانده باشد، امکانِ آمدنِ آنچه هنوز نیامده است وجود دارد. آنکه همه‌چیز را از پیش می‌داند، دیگر چیزی را نمی‌تواند دریافت کند. از همین رو، آیندگان در برابرِ انسانِ روزگارِ فن می‌ایستند؛ انسانی که ارزشِ خویش را با انباشتِ داده‌ها، آگاهی‌ها و مهارت‌ها می‌سنجد. آنان راهی دیگر را برمی‌گزینند: راهِ فقرِ مقدس. اما این فقر را نباید به معنایِ محرومیت یا تهی‌دستی فهمید. فقرِ مقدس، تهی بودن از پیش‌داوری‌ها، تملک‌ها و یقین‌هایِ خودبنیاد است. فقیری که هایدگر از او سخن می‌گوید، کسی است که به جایِ انباشتن، جا باز می‌کند؛ به جایِ تصاحب، می‌پذیرد. این فقر، در حقیقت گونه‌ای غنا است. زیرا آنکه از خود و از دارایی‌هایِ ذهنیِ خویش تهی شده است، آماده‌تر از هر کس برایِ پذیرشِ بخشایشِ هستی است. همان‌گونه که زمینِ شخم‌خورده توانِ رویاندن دارد و آسمانِ گشوده توانِ پذیرشِ نور را، جانِ تهی‌شده نیز می‌تواند پذیرایِ اِرآیگنیس باشد.

آیندگان، افزون بر نگهبانیِ راستی، نگهبانانِ زبان نیز هستند. زیرا آنان به نیکی دریافته‌اند که سرگذشتِ هستی و سرگذشتِ زبان از یکدیگر جدایی‌پذیر نیست. هرگاه زبان فرسوده شود، راهِ آشکارگیِ هستی نیز تیره می‌گردد؛ و هرگاه سخن به سرچشمه‌ی خویش بازگردد، گشودگیِ تازه‌ای برایِ راستی پدید می‌آید.

روزگارِ مکینگی، زبان را به افزار فروکاسته است. واژه‌ها بیش از آنکه بگشایند، انتقال می‌دهند؛ بیش از آنکه بنمایانند، مصرف می‌شوند. سخن به کالایی برایِ دادوستدِ آگاهی، تبلیغ، فرمان‌رانی و اثرگذاری بدل شده است. در چنین جهانی، واژه‌ها سبک می‌شوند؛ چنان سبک که دیگر توانِ نگاه داشتنِ رازِ جهان را ندارند. زبان در هیاهویِ پیوسته‌ی خبرها، آگهی‌ها و گفتارهایِ بی‌پایان، وقارِ دیرینِ خویش را از دست می‌دهد.

اما آیندگان راهی دیگر برمی‌گزینند. آنان می‌کوشند واژه را دوباره به سنگینی و ژرفایِ نخستینِ آن بازگردانند. از این‌رو، کم‌سخن‌اند؛ نه از آن رو که چیزی برایِ گفتن ندارند، بلکه از آن رو که می‌دانند هر سخنِ راستین باید از خاموشی زاده شود. برایِ آنان، سخن گفتن، پر کردنِ فضا با آواها نیست، بلکه رخدادی کمیاب و گران‌بها است. واژه‌ای که از زبانِ آیندگان برمی‌آید، از دانسته‌هایِ گردآوری‌شده یا اندیشه‌هایِ انتزاعی سرچشمه نمی‌گیرد؛ ریشه‌ی آن در رویارویِ بی‌واسطه با هستی است. آنان تنها آنچه را به گونه‌ای ژرف زیسته و تاب آورده‌اند، بر زبان می‌آورند. از این‌رو، سخنِ ایشان نه گزارش است و نه نظریه؛ بلکه نشانه‌ای از اِرآیگنیس است.

زبانِ آنان زبانِ فرمان و قانون نیز نیست. آنان در پیِ آن نیستند که جهان را با دستورها و آموزه‌ها دگرگون کنند. شیوه‌ی گفتارِ ایشان بیشتر به اشاره می‌ماند تا به اعلام. هایدگر این اشاره را «وینک» می‌نامد؛ نشانه‌ای

گذرا که راه را می‌نمایاند، اما خود را به جایِ مقصد نمی‌نشاند. اشاره چیزی را تحمیل نمی‌کند؛ تنها چشم را به سویِ آنچه باید دیده شود، می‌گرداند.

از همین رو، راستیِ هستی را نمی‌توان با بانگ و فریاد آشکار کرد. هرچه راز ژرف‌تر باشد، به خاموشی نزدیک‌تر است. آیندگان می‌دانند که راستی بیشتر در نجوا حضور دارد تا در غوغا. آنچه بنیادین است، غالباً آرام از کنارِ آدمیان می‌گذرد و تنها گوش‌هایِ آماده می‌توانند آن را بشنوند. در اینجا مرزِ میانِ اندیشیدن و سرودن نیز اندک‌اندک رنگ می‌بازد. آیندگان هم متفکرند و هم شاعر؛ یا شاید باید گفت که در آنان، اندیشیدن و سرودن دوباره به خویشاوندیِ آغازینِ خویش بازمی‌گردند. زیرا هر دو از یک سرچشمه می‌جوشند: از «سخنِ هستی». پیش از آنکه فیلوسوفی و شعر به دو راهِ جداگانه بدل شوند، هر دو کوششی بودند برایِ گوش سپردن به آنچه خود را در زبان می‌نمایاند. از این‌رو، آیندگان در پیِ آفرینشِ الفبایی نو نیستند. آنان نمی‌خواهند زبانی مصنوعی یا دستگاهی تازه از نشانه‌ها بسازند. کارِ ایشان فروتنانه‌تر و در عینِ حال ژرف‌تر است: زدودنِ غبارِ فراموشی از رویِ واژه‌هایِ کهن. آنان می‌کوشند آنچه را همیشه در زبان حضور داشته اما از چشم پنهان مانده است، دوباره آشکار سازند. گویی الفبایِ هستی از آغاز در برابرِ ما بوده است، اما چنان به آن خو گرفته‌ایم که دیگر توانِ خواندنش را از دست داده‌ایم.

بدین‌سان، آیندگان پاسدارانِ خانه‌ی زبان‌اند. آنان در روزگاری که واژه‌ها تهی می‌شوند، از ژرفایِ آن‌ها نگهبانی می‌کنند؛ در روزگاری که سخن به ابزار بدل شده است، دوباره آن را به اِرآیگنیس بازمی‌گردانند؛ و در روزگاری که همه‌چیز فریاد می‌زند، گوش را برایِ شنیدنِ نجوایِ هستی آماده می‌سازند. شاید رسالتِ آنان چیزی جز این نباشد: نگاه داشتنِ آن خاموشیِ باروری که در آن، سخنِ هستی بار دیگر بتواند به زبان آید.

در فرجام، آیندگان را باید از نسبتِ آنان با «خدایِ واپسین» شناخت. همه‌ی راه‌هایی که از پژواک آغاز شدند، از پیش‌بازی گذشتند، در جهش خطر کردند و در بنیان‌گذاری به درنگ رسیدند، سرانجام به این آستانه می‌رسند. اما خدایِ واپسین را نباید چون هستنده ای برترین، فرمانروایی آسمانی یا منجی‌ای فراجهانی فهمید که روزی از جایی دوردست فرود آید و نابسامانیِ جهان را یکسره برطرف کند. خدایِ واپسین نامِ آن رخدادِ سرنوشت‌سازی است که در آن، بار دیگر رویِ مینَوی هستی می‌تواند بر آدمیان گشوده شود.

آیندگان به نیکی می‌دانند که آدمی به تنهایی سرچشمه‌ی معنا نیست. انسانی که خود را بنیادِ همه‌چیز می‌پندارد، سرانجام در زندانِ خویش گرفتار می‌شود و جهان را به بازتابی از خواستِ خویش فرو می‌کاهد. اما آنان همچنین می‌دانند که امرِ مینَوی نیز بدونِ گشودگیِ آدمی نمی‌تواند در جهان رخ بنماید. خدایان تنها در جایی می‌توانند حضور یابند که جایگاهی برایِ آمدنِ آنان آماده شده باشد. از این‌رو، آیندگان در میانه‌ی این تعلقِ دوسویه اقامت می‌کنند؛ در مرزی که در آن، آدمی و امرِ مینَوی به یکدیگر نیازمند می‌شوند. این اقامت، گونه‌ای انتظار است. اما نه آن انتظارِ منفعلانه‌ای که دست رویِ دست می‌گذارد و چشم به راهِ دگرگونیِ خودبه‌خودیِ جهان می‌نشیند. آیندگان نه چشم به راهِ منجی‌ای هستند که همه‌چیز را به جایِ آنان انجام دهد و نه به رؤیایِ ساختنِ بهشتی زمینی با نیرویِ اراده‌ی انسانی دل می‌بندند. آنان هر دو پندار را پشتِ سر نهاده‌اند؛ هم پندارِ نجات از بیرون و هم پندارِ خودرستگاری.

از این‌رو، انتظارِ آنان انتظاری کنش‌مند است؛ گونه‌ای بیداربودنِ پیوسته در برابرِ اِرآیگنیس. آنان نمی‌توانند آمدنِ خدایِ واپسین را پدید آورند، اما می‌توانند راه را برایِ امکانِ آمدنش گشوده نگاه دارند. همه‌ی کردارِ آنان در همین پاسداری نهفته است: **نگاه داشتنِ گشودگی.**

این انتظار همواره با رنج همراه است. زیرا کسی که در آستانه زندگی می‌کند، هرگز در آسودگیِ یقین سکونت ندارد. آیندگان زخمِ جداییِ میانِ آدمی و امرِ مینَوی را با تمامیِ وجود احساس می‌کنند. اما نمی‌کوشند این زخم را با تسلی‌هایِ آسان یا پاسخ‌هایِ شتاب‌زده بپوشانند. برعکس، رسالتِ آنان نگاه داشتنِ همین زخم است؛ زیرا تنها زخم است که از گشودگی خبر می‌دهد. آنچه کاملاً بسته و درمان‌شده باشد، دیگر توانِ پذیرشِ چیزی نو را ندارد.

از این دیدگاه، والاترین کنشِ آیندگان نه ساختن و نه فرمان دادن، بلکه باز نگاه داشتنِ این شکاف است. آنان پاسدارانِ فاصله‌اند؛ فاصله‌ای که میانِ انسان و امرِ مینَوی کشیده شده است. زیرا تنها در این فاصله است که دیدار می‌تواند رخ دهد. اگر فاصله از میان برود، یا آدمی خود را خدا خواهد پنداشت یا خدا را به شیئی در دسترس فرو خواهد کاست. از این‌رو، آیندگان را می‌توان به پل‌هایی لرزان همانند کرد که بر فرازِ این شکاف کشیده شده‌اند. پل‌ها برایِ خویش ساخته نمی‌شوند؛ کارِ آن‌ها فراهم آوردنِ گذر است. آنان نیز زندگیِ خویش را به اقامتگاهی برایِ آمدنِ آنچه هنوز نیامده است بدل می‌کنند. بزرگیِ ایشان در ماندگاریِ خویش نیست، بلکه در آمادگیِ ایشان برایِ واگذاشتنِ خویش است.

حتی می‌توان گفت که آیندگان آماده‌اند زیرِ گام‌هایِ آن رخدادِ بزرگ فرسوده شوند و از میان بروند، اگر همین از میان رفتن بتواند امکانِ دیدار را فراهم آورد. زیرا مقصودِ آنان حفظِ خویش نیست؛ مقصود، پاسداری از گشودگی است. آنان می‌دانند که شاید هرگز خود شاهدِ برآمدنِ سپیده‌ی آغازِ دیگر نباشند، اما همین که راهِ آن را هموار کنند، رسالتِ خویش را به انجام رسانده‌اند.

بدین‌سان، آیندگان واپسین نگهبانانِ امیدند؛ نه امید به معنایِ آرزویِ کامیابی، بلکه امید به معنایِ وفاداری به امکان. آنان در شبِ درازِ عسرت بیدار می‌مانند، زخمِ هستی را باز نگاه می‌دارند و گوش به راهِ آن نجوایی می‌سپارند که شاید روزی از ژرفایِ اِرآیگنیس برخیزد. و اگر خدایِ واپسین از این راه بگذرد، آنان همان پلِ خاموشی خواهند بود که دیدار را ممکن ساخته است.

پیوندگاه ششم: خدای واپسین (Der letzte Gott)

و اکنون اندیشیدن به رازآلودترین و واپسین‌ترین آستانه‌ی این راه می‌رسد: خدایِ واپسین. در اینجا هر گام باید با نهایتِ درنگ و هشیاری برداشته شود؛ زیرا هرگونه شتاب، این انگاره را دوباره به قلمروِ متافیزیک فرو می‌کاهد و از گوهرِ آن دور می‌سازد.

خدایِ واپسین را نباید با خدایِ سنت‌هایِ دینیِ شناخته‌شده یکی گرفت. او نه خدایِ فرمان‌ها و احکام است، نه آفریننده‌ای که چون بنیادِ برترین بر فرازِ جهان ایستاده باشد، و نه داوری که سرنوشتِ آدمیان را از جایگاهی بیرون از تاریخ رقم زند. همچنین او را نباید با آن انگاره‌ی دیرینه‌ی متافیزیکی یکی دانست که خدا را علتِ نخستین و بنیادِ نهاییِ همه‌ی چیزها می‌فهمد. هر جا خدا به یک بنیاد، یک علت یا یک هستنده‌ی برتر فروکاسته شود، اندیشیدن هنوز در افقِ آغازِ نخستین به سر می‌برد.

خدایِ واپسین به قلمرویی دیگر تعلق دارد. او پاسخِ یک مسأله نیست، نشانه‌ی دگرگونیِ خودِ افقِ پرسش است. از این‌رو، واژه‌ی «واپسین» را نیز نباید به معنایِ آخرین حلقه در زنجیره‌ای زمانی فهمید. واپسین در اینجا نامِ نهایتِ امکان است؛ نامِ آن آستانه‌ای که در آن، سرنوشتِ هستی به اوجِ گشودگی و تصمیمِ خویش می‌رسد.

او آخرین خدا نیست، زیرا پس از او چیزی وجود نخواهد داشت؛ بلکه واپسین است، زیرا آمدنش همه‌ی سنجش‌هایِ پیشین را از بنیاد دگرگون می‌کند. او پایانِ یک شمارش نیست، بلکه پایانِ یک شیوه‌ی اندیشیدن است. در پرتوِ او، تمامیِ تاریخِ متافیزیک چون راهی دیده می‌شود که به مرزهایِ خویش رسیده و دیگر توانِ گشودنِ افقی نو را ندارد. از این‌رو، خدایِ واپسین آدمیان را از بندِ محاسباتِ بی‌پایانِ متافیزیک رها می‌سازد. اما این رهایی از راهِ دگرگون کردنِ خودِ پرسش‌ها رخ می‌دهد. او نمی‌آید تا راز را از میان بردارد، بلکه می‌آید تا راز را در گوهرِ رازآلودِ آن آشکار سازد. نمی‌آید تا جهان را توضیح دهد، بلکه می‌آید تا امکانِ نگریستن به جهان را از نو بنیاد نهد. در این معنا، خدایِ واپسین بیش از آنکه حضوری باشد، اِرآیگنیسی است. او نه شیئی برایِ شناختن و نه موضوعی برایِ باور داشتن است. آمدنِ او همان دگرگونیِ بنیادینی است که در آن، آدمی و هستی نسبتِ دیگری با یکدیگر می‌یابند. هرجا این نسبتِ نو پدیدار شود، ردپایِ خدایِ واپسین نیز پدیدار شده است. از همین رو، آمدنِ او را نباید چون رویدادی تاریخی در آینده‌ای معین انتظار کشید. هیچ تقویمی زمانِ آمدنِ او را نشان نمی‌دهد و هیچ پیشگوییِ‌ای نمی‌تواند آن را تضمین کند. آمدنِ او بیشتر به گشوده شدنِ افقی نو می‌ماند؛ افقی که در آن، آنچه تاکنون ناممکن می‌نمود، ناگهان به امکان بدل می‌شود. او نه از جایی دیگر، بلکه از ژرفایِ خودِ اِرآیگنیس سر برمی‌آورد.

خدایِ واپسین را باید خدایِ گذار نامید. او در مرز می‌ایستد؛ نه به گذشته تعلق دارد و نه هنوز به آینده. او نگاهبانِ آستانه است. در پرتوِ او، آدمی درمی‌یابد که سرنوشتِ خویش نه در بازگشت به بنیادهایِ کهن نهفته است و نه در شتابِ کورِ پیشرفت، بلکه در آمادگی برایِ رخدادی است که همه‌ی بنیادها را از نو معنا می‌کند و شاید رازآلودترین نکته همین باشد: خدایِ واپسین نه چیزی است که بتوان او را فراخواند و نه چیزی که بتوان او را تصاحب کرد. تنها می‌توان برایِ آمدنش آماده شد. از این‌رو، همه‌ی راهی که از پژواک آغاز شد، از جهش گذشت، در بنیان‌گذاری درنگ کرد و به آیندگان سپرده شد، در حقیقت آماده‌سازیِ همین امکان بوده است: امکانِ آنکه روزی، در گشودگیِ اِرآیگنیس، خدایِ واپسین از کنارِ آدمیان بگذرد و با گذرِ خویش، راهِ آغازِ دیگر را بگشاید.

خدایِ واپسین را بیش از هر چیز باید از رهگذرِ «عبور» شناخت. اگر خدایانِ متافیزیک همواره چون بنیادهایی پایدار، فرمانروایانی جاودان یا باشندگانی برتر فهمیده می‌شدند، خدایِ واپسین درست در گریز از چنین پایداری‌ای روی می‌نماید. او نمی‌آید تا تختی برپا کند، فرمانی جاودانه صادر کند یا برایِ همیشه در دسترسِ آدمیان بماند. گوهرِ او در آمدن و گذشتن است؛ در نمایان شدن و ناپدید گشتن. از این‌رو، آدمی هرگز او را به گونه‌ای مستقیم در اختیار نمی‌گیرد. آنچه از او به ما می‌رسد، نه خودِ او، بلکه نشانه‌هایِ گذرِ اوست؛ ردّی بر خاک، لرزشی در جان، یا نسیمی که از کنارِ گشودگیِ هستی می‌وزد. همان‌گونه که رهگذری ناشناس را گاه تنها از جایِ گام‌هایش می‌توان شناخت، خدایِ واپسین نیز بیش از آنکه در حضورِ آشکار شناخته شود، در اثرِ عبورش شناخته می‌شود. این عبور، آدمی را با سرشتِ راستینِ امرِ مینَوی آشنا می‌سازد. امرِ مینَوی چیزی نیست که بتوان آن را در چنگ آورد، تعریف کرد یا به دارایِ اندیشه بدل ساخت. هرگاه آدمی بخواهد آن را به چیزی ثابت و در اختیار تبدیل کند، امرِ مینَوی از دسترس می‌گریزد. زیرا گوهرِ آن در آزادی است، نه در تصاحب‌پذیری.

از این‌رو، خدایِ واپسین تنها «اشاره» می‌کند. اشاره‌ی او نه فرمان است و نه آموزه. او راه را نمی‌نمایاند تا همه‌چیز روشن و بی‌پرده گردد؛ بلکه تنها جهتی را آشکار می‌کند. در اشاره، هم آشکارگی هست و هم پوشیدگی. آنچه اشاره می‌کند، خود را می‌نمایاند، اما هرگز به تمامی در روشنایی نمی‌ایستد. راز همچنان راز باقی می‌ماند. بدین‌سان، خدایِ واپسین خدایِ امتناع نیز هست. اما این امتناع را نباید چون رویگردانی یا دشمنی فهمید. او خود را از آدمی دریغ می‌کند، نه برایِ آنکه میانِ خویش و او دیواری برپا سازد، بلکه برایِ آنکه آدمی را از وابستگیِ کودکانه به حضورهایِ آماده برهاند. او با ندادنِ خویش، آدمی را به ژرفایِ امکانِ خویش بازمی‌گرداند.

در نگاهِ نخست، این امتناع شاید تهی‌دستی و محرومیت به نظر آید. اما در حقیقت، بزرگ‌ترین بخشایشِ او در همین نهفته است. زیرا اگر خدایِ واپسین یکسره خود را در اختیارِ آدمیان قرار می‌داد، آنان به زودی او را به چیزی شناخته‌شده، تعریف‌شده و مهارپذیر فرو می‌کاستند. آنچه روزی راز بود، به شیئی برایِ شناخت بدل می‌شد؛ و آنچه مینَوی بود، به بتی دیگر فرو می‌افتاد.

از این‌رو، خاموشی او گونه‌ای پاسداری از راز است. او در خاموشیِ خویش، گشودگیِ راستی را نگاه می‌دارد. این خاموشی آدمی را وامی‌دارد که به جایِ جست‌وجویِ پاسخ‌هایِ آماده، خویشتن را دگرگون سازد. او نمی‌تواند به حضورِ آشکارِ خدا تکیه کند؛ باید خود را برایِ اقامت در نزدیکیِ راز آماده نماید.

بدین‌گونه، امتناعِ خدایِ واپسین همزمان فراخوانی است. هرچه او دورتر می‌ایستد، آدمی بیشتر به سویِ ساختنِ دازاینِ خویش فراخوانده می‌شود. نبودنِ او، شکلی از حضور است؛ حضوری که از راهِ غیبت کار می‌کند. او با عقب نشستن، جا را برایِ روییدنِ گشودگیِ آدمی فراهم می‌آورد. شاید از همین رو باشد که **خدایِ واپسین را نمی‌توان در آمدنش جست، بلکه باید در گذرش شنید.** او نه چون آذرخشی که آسمان را یکباره روشن می‌کند، بلکه چون نسیمی است که برایِ لحظه‌ای پرده را کنار می‌زند و چشم‌اندازی دوردست را آشکار می‌سازد. آنچه باقی می‌ماند، نه خودِ او، بلکه دگرگونیِ آدمی است؛ دگرگونی‌ای که از رهگذرِ همان اشاره، همان امتناع و همان عبور پدید آمده است.

از این‌رو، خدایِ واپسین در ژرف‌ترین معنایِ خویش، خدایِ آزادی است. او با ناپدید شدن، راهِ ظهورِ دازاین را می‌گشاید؛ با خاموشی خویش، سخنِ هستی را شنیدنی می‌کند؛ و با امتناعِ خویش، آدمی را از بندِ بت‌هایِ کهن رها می‌سازد تا شاید برایِ آغازِ دیگر آماده گردد.

پیوندِ میانِ خدایِ واپسین و اِرآیگنیس (Ereignis)، از ژرف‌ترین و دشوارترین پیوندهایی است که اندیشه‌ی هایدگر می‌کوشد آن را آشکار سازد. این دو را نمی‌توان از یکدیگر جدا کرد و سپس یکی را بنیادِ دیگری شمرد. خدایِ واپسین بیرون از اِرآیگنیس نمی‌ایستد تا آن را فرمان براند یا از فرازِ آن بر جهان نظارت کند. او خود به قلمروِ همان اِرآیگنیس تعلق دارد و تنها در درونِ آن می‌تواند به ظهور برسد.

در اینجا اندیشیدن از همه‌ی انگاره‌هایِ رایجِ خداشناختی فاصله می‌گیرد. خدا دیگر فرمانروایی فراسویِ هستی نیست و هستی نیز آفریده‌ای در برابرِ او نیست. برعکس، هستی آن گشودگیِ رازآمیزی است که در آن، خدایان و میرایان می‌توانند به دیدارِ یکدیگر برسند. هستی، میدانِ این رویارویی و هم‌سرنوشتی است.

از این‌رو، خدایِ واپسین برایِ آشکار شدن به هستی نیازمند است. نه بدان معنا که هستی چیزی برتر از او است، بدان معنا که الوهیتِ او تنها در قلمروِ گشودگیِ هستی می‌تواند رخ بنماید. خدایی که هیچ افقِ آشکارگی نداشته باشد، هرگز نمی‌تواند چون خدا پدیدار گردد. الوهیت نیز نیازمندِ جایگاهی برایِ درخشیدن است. اما این هم‌بستگی، یک‌سویه نیست. همان‌گونه که خدایِ واپسین به گشودگیِ هستی نیازمند است، هستی نیز برایِ

شکوفاییِ همه‌ی توانِ خویش به فرازآمدنِ مینَویّت نیاز دارد. زیرا در نبودِ خدایان، این بیم هست که هستی به باشندگیِ صرفِ هستندگان فروکاسته شود و رازِ خویش را از دست بدهد. مینَویّت، آن ژرفا و رازناکی است که هستی را از فروغلتیدن به همواریِ صرفِ هستندگان بازمی‌دارد.

بدین‌سان، نه خدا خاستگاهِ هستی است و نه هستی خاستگاهِ خدا. هر دو در رویدادِ بنیادینِ خویش‌سپاری و خویش‌واگذاری(اِرآیگنیس) به یکدیگر بازبسته‌اند. آنچه پیش از هر دو می‌ایستد، نه هستنده‌ای برتر، بلکه همان رویدادِ رازآگینی است که گشایشِ پیوندِ میانِ آن دو را میسّر می‌سازد. در این افق، دیگر نمی‌توان گفت که خدا آفریننده‌ی هستی است، چنان‌که در بسیاری از دستگاه‌هایِ سنّتیِ خداشناختی گفته می‌شد. بل هستی آن گشودگی و فراخنایی است که در آن، خداگونگیِ خدا به بار می‌نشیند، می‌شکفد و به درخشش درمی‌آید. خدا در هستی رخ می‌نماید و هستی در خدا ژرفایِ مینَویِ خویش را بازمی‌یابد.

اما همه‌ی این‌ها تنها آنگاه شدنی است که آدمی نیز بهره‌ی خویش را به انجام رسانده باشد. زیرا دیدارِ خدایِ واپسین و هستی در هیچِ محض روی نمی‌دهد. این دیدار نیازمندِ جایگاهی است که بتواند آن را در خود بپذیرد. این جایگاه همان دازاین است؛ همان «آنجا»یی که در آن، گشودگیِ راستی پدید می‌آید. از این‌رو، آیندگان و بنیادگذاران جایگاهی سرنوشت‌ساز دارند. آنان باید آن زمان‌ـجایِ یگانه را آماده سازند که در آن، گذرِ خدایِ واپسین شدنی گردد. کارِ آنان فراخواندنِ خدا نیست، بل آماده ساختنِ باششگاهی برای آمدنِ اوست. آنان زمین را مهیا می‌کنند، بی‌آنکه بتوانند رویشِ بذر را تضمین کنند.

اگر چنین گشودگی‌ای پدید نیاید، خدایِ واپسین راهی به جهان نخواهد یافت؛ نه از آن رو که ناتوان است، بلکه از آن رو که سرشتِ او بر دیدار و هم‌تعلقی استوار است. همان‌گونه که واژه بی‌شنونده به سخن بدل نمی‌شود، امرِ مینَوی نیز بی‌دازاین نمی‌تواند رخ بنماید. جهان تنها آنگاه به گذرگاهِ خدا دگر می‌شود که آدمی بتواند آن را چونان خانمانِ راستی پاس دارد. از این دیدگاه، دازاین نه خالقِ خدا است و نه آفریده‌ای منفعل در برابرِ او. دازاین آستانه است؛ گشودگی‌ای که در آن، هستی و خدایِ واپسین می‌توانند برایِ لحظه‌ای به یکدیگر برسند. و شاید ژرف‌ترین رازِ این اندیشه همین باشد: امرِ مینَوی، هستی و آدمی، هر سه در رخدادی یگانه به یکدیگر تعلق دارند و هیچ‌یک بدونِ دیگری به تمامی آنچه هستند، نمی‌شوند.

رویارویی با خدایِ واپسین، نه مایه‌ی آسودگی است و نه سرچشمه‌ی اطمینان. این دیدار، اگر بتوان آن را دیدار نامید، بیش از هر چیز تجربه‌ای از اضطرار و شرم است. اما این شرم را نباید با احساسِ گناهِ اخلاقی یا بیم از داوریِ یک فرمانروا اشتباه گرفت. خدایِ واپسین آدمی را بر پایه‌ی کردارهایِ نیک و بدِ او نمی‌سنجد؛ او آدمی را در برابرِ گوهرِ خویش قرار می‌دهد. در پرتوِ گذرِ او، انسان ناگهان خود را آن‌گونه که هست می‌بیند؛ نه آن‌گونه که درباره‌ی خویش می‌اندیشد یا به دیگران می‌نمایاند. همه‌ی پوشش‌ها، بهانه‌ها و خودفریبی‌ها فرو می‌ریزند و آدمی با اندازه‌ی راستینِ خویش روبه‌رو می‌شود. شرم از همین جا برمی‌خیزد: از دریافتِ فاصله‌ی میانِ آنچه هستیم و آنچه می‌توانستیم باشیم.

از این‌رو، خدایِ واپسین را می‌توان خدایِ تمامیت نیز نامید. او همه‌ی دوگانگی‌هایِ پراکنده را در افقی یگانه گرد می‌آورد. در برابرِ او، جدایی‌هایِ آشنایِ ذهن و جهان، خدا و انسان، آشکارگی و پوشیدگی، بیم و امید، دیگر همچون تقابل‌هایی ناسازگار دیده نمی‌شوند، بلکه چون دو رویِ یک رازِ یگانه رخ می‌نمایند. او نشانه‌ی آن یگانگیِ ژرفی است که در پسِ همه‌ی گسست‌ها نهفته است. همین است که حضورِ سایه‌وارِ او آدمی را به لرزه درمی‌آورد. زیرا در برابرِ او، همه‌ی کامیابی‌هایِ روزگارِ فن ناگهان اندازه‌ی حقیقیِ خویش را آشکار می‌کنند.

دستگاه‌ها، سامانه‌ها، دانسته‌ها و توانایی‌هایی که انسانِ نوین به آن‌ها می‌بالد، یکباره در برابرِ رازِ بی‌کرانِ هستی رنگ می‌بازند. از آن رو که نمی‌توانند ژرف‌ترین پرسشِ بودن را پاسخ دهند.

خدایِ واپسین از این دیدگاه، خدایِ اندازه است. او به آدمی اندازه‌ی خویش را بازمی‌نمایاند. برایِ رهانیدنِ او از پندارِ خدایی. روزگارِ نو کوشیده بود همه‌ی مرزها را درنوردد؛ مرزِ میانِ انسان و طبیعت، میانِ شناخت و چیرگی، میانِ خواستن و توانستن. انسان اندک‌اندک خویشتن را معیارِ همه‌چیز پنداشت. اما خدایِ واپسین با گذرِ خویش یادآور می‌شود که آدمی هرگز سرچشمه‌ی هستی نیست.

او مرزها را دوباره پدیدار می‌سازد. مرزهایی که امکانِ سکونت را فراهم آورند. زیرا تنها آنجا که مرزی هست، چیزی می‌تواند در گوهرِ خویش آشکار گردد. جهانِ بی‌مرزِ محاسبه و تصرف، سرانجام همه‌چیز را همسان و بی‌چهره می‌کند. اما خدایِ واپسین با اشاره‌ی خویش، دوباره فاصله‌ها، آستانه‌ها و رازها را به جهان بازمی‌گرداند.

از همین رو، با گذرِ او جهان بار دیگر مینَوی می‌شود. اما این مینَویّت با پندارهایِ دل‌آسا و آرامش‌بخشِ آشنا یکی نیست. مینَویّت در این‌جا بیش از آن‌که آسایش بیاورد، شگفتی و لرزش برمی‌انگیزد؛ زیرا آدمی را با آنچه هرگز یکسره در دسترس و مهارپذیر نمی‌شود، رویارو می‌سازد.

مینَویّتِ خدایِ واپسین همواره با دوری هم‌بسته است. او نزدیک می‌آید، اما هرگز از آنِ خویش نمی‌شود. خویشتن را آشکار می‌کند، اما هم‌زمان در نهانگی فرومی‌رود. از این‌رو، حضورِ او همواره با هراسی رازآگین همراه است؛ نه هراس از کیفر، بلکه هراس از رویارویی با آنچه از هر انگاره، سنجش و چاره‌اندیشیِ آدمی فراتر است.

بدین‌سان، خدایِ واپسین جهان را از نو رازآلود می‌کند. او آدمی را از خوابِ خودبسندگی بیدار می‌سازد و به او یادآور می‌شود که بودن، بیش از آن است که بتوان آن را محاسبه کرد. در گذرِ او، جهان دوباره ژرفا می‌یابد، آسمان دوباره بلندا می‌یابد و زمین دوباره سنگینیِ خویش را بازمی‌یابد.

شاید بزرگ‌ترین بخشایشِ خدایِ واپسین همین باشد: بازگرداندنِ حسِّ اندازه به آدمی. او نمی‌آید تا انسان را کوچک کند، بلکه می‌آید تا او را در جایگاهِ راستینِ خویش بنشاند؛ در آن میانه‌ای که نه جایگاهِ خدا است و نه جایگاهِ شیء، بلکه جایگاهِ میرایی است که می‌تواند به راز گوش بسپارد و در همسایگیِ آن سکونت گزیند.

در فرجام، خدایِ واپسین را نباید چون ضامنِ رستگاری فهمید. او نویدِ رهاییِ قطعی نمی‌دهد و هیچ پیمانی برایِ خوش‌فرجامیِ سرنوشتِ آدمیان در دست نمی‌نهد. در اندیشه‌ی هایدگر، هیچ بهشتِ تضمین‌شده‌ای در پایانِ راه انتظارِ ما را نمی‌کشد و هیچ نیرویِ فراجهانی مسئولیتِ رویارویی با سرنوشتِ هستی را از دوشِ آدمی برنمی‌دارد. **خدایِ واپسین نه خودِ رهایی، بلکه امکانِ رهایی است.** همین نکته، او را به رازآلودترین چهره‌ی این راه بدل می‌کند. زیرا آمدنِ او هیچ چیز را تضمین نمی‌کند. حتی اگر از کنارِ ما بگذرد، ممکن است چشمِ ما نابینا و گوشِ ما ناشنوا باشد. ممکن است بزرگ‌ترین رخدادِ سرگذشتِ هستی در نزدیکیِ ما روی دهد و ما آن را با یکی از هزاران صدایِ روزمره اشتباه بگیریم. این همان فاجعه‌ای است که هایدگر آن را هولناک‌تر از هر ویرانیِ بیرونی می‌داند: عبورِ امرِ مینوی و ناتوانیِ آدمی در دریافتِ آن.

خدایِ واپسین از این دیدگاه، «به‌کلی دیگر» است. او در هیچ‌یک از قالب‌هایِ آشنایِ اندیشه جای نمی‌گیرد. نه می‌توان او را به آموزه‌ای دینی فروکاست، نه به انگاره‌ای فلسفی و نه به نمادی فرهنگی. هر تلاشی برایِ در اختیار گرفتنِ او، همان دم او را از دسترس دور می‌کند. او تنها در همان اندازه آشکار می‌شود که راز باقی بماند.

از این‌رو، راهِ نزدیکی به او از میانِ غوغا و ازدحام نمی‌گذرد. خدایِ واپسین در هیاهویِ جهانِ محاسبه‌گر شنیده نمی‌شود. جایگاهِ او خاموشی است؛ اما نه خاموشیِ تهی، بلکه آن سکوتِ ژرفی که در آن، آدمی از چنگِ گفتارهایِ آماده و پاسخ‌هایِ شتاب‌زده رها می‌شود. تنها در چنین سکوتی است که اشاره‌ی او می‌تواند طنین افکند. همچنین او با تنهایی پیوندی ناگسستنی دارد. نه بدان معنا که آدمی باید از دیگران بگریزد، بلکه بدان معنا که هر کس ناگزیر است این رویارویی را خود بر دوش بکشد. هیچ جمع، هیچ نهاد و هیچ دستگاهی نمی‌تواند این راه را به جایِ او بپیماید. انسان در برابرِ خدایِ واپسین، به ژرف‌ترین معنایِ واژه، تنها است؛ اما همین تنهایی او را برایِ همسایگیِ راز آماده می‌کند.

بدین‌سان، خدایِ واپسین را می‌توان نقطه‌ی فرجامِ تاریخ متافیزیک دانست. با گذرِ او، همه‌ی بنیادهایی که هزاران سال اندیشیدن بر آن‌ها استوار بود، به پایانِ توانِ خویش می‌رسند. اما این پایان، نابودیِ صرف نیست. هر پایانِ راستین، در دلِ خود آغازی نو را نهفته دارد. از این‌رو، همان‌جا که تاریخِ متافیزیک به سرحدِّ خویش می‌رسد، تاریخِ هستی آغاز می‌شود. این آغاز، تولدی دوباره است. اما نه تولدی آرام و بی‌رنج. هر زایشِ راستین با گسست، درد و خطر همراه است. آدمی باید بسیاری از یقین‌هایِ دیرینه‌ی خویش را واگذارد، بسیاری از پناهگاه‌هایِ آشنا را ترک گوید و خود را در معرضِ گشودگیِ ناشناخته قرار دهد. از این‌رو، آغازِ دیگر بیش از آنکه مایه‌ی آسودگی باشد، آزمونی بزرگ است.

اما درست در همین خطر، والاترین امکان نهفته است. زیرا آنچه در این زایش رخ می‌دهد، صرف دگرگونیِ یک اندیشه یا یک جهان‌بینی نیست، بلکه دگرگونیِ خودِ شیوه‌ی بودنِ آدمی است. او دیگر چون فرمانروایِ هستندگان یا سنجنده‌ی همه‌چیز نمی‌ایستد، بلکه چون نگهبانِ راستیِ هستی سکونت می‌گزیند.

از این‌رو، خدایِ واپسین، آستانه‌ی راهی دیگر است نه پایانِ راه . او همچون نشانه‌ای بر مرزِ دو جهان می‌ایستد: جهانی که در آن همه‌چیز باید شمارش شده و به چنگ آورده شود، و جهانی که در آن، آدمی دوباره می‌آموزد به راز گوش بسپارد. اگر بتوان از او سخنی گفت، شاید تنها این باشد: **او آن گذرِ خاموشی است که با گذر خویش، نه مرگِ آدمی، بلکه امکانِ زایشِ دوباره‌ی او را نوید می‌دهد؛ زایشی دشوار، پرخطر و رازناک، اما شاید یگانه راهِ گشودنِ آغازِ دیگر.**

سخنِ فرجامین و برآیندِ کلّی

کتابِ «انبازها به فیلوسوفی» فراخوانی است به سفری که نه خطی است و نه پایان‌پذیر. این راه از آگاهی به درماندگیِ روزگار آغاز می‌شود؛ از شنیدنِ پژواکِ تهی‌شدگیِ جهان و دریافتِ چیرگیِ مکینگی بر همه‌ی ساحت‌هایِ بودن. اما این آغاز، تنها نخستین پیچِ راه است. اندیشیدن از آنجا به پیش‌بازی می‌رسد، به آماده‌سازیِ جان برایِ گسستن از عادت‌هایِ هزارساله‌ی متافیزیک؛ سپس به جهش فراخوانده می‌شود، به آن دلیرانه‌ترین گام که آدمی را از زمینِ استوارِ انگاره‌هایِ کهن جدا می‌کند و در گشودگیِ مغاک می‌آویزد.

پس از آن، راه به بنیان‌گذاری می‌رسد؛ به برپا داشتنِ جایگاهی برایِ راستیِ هستی، به ساختنِ آن «آنجا»یی که در آن، آشکارگی و پوشیدگی بتوانند در کشاکشِ رازآلودِ خویش پایدار بمانند. از دلِ این بنیان‌گذاری، آیندگان سر برمی‌آورند؛ آنان که نگهبانانِ راستی‌اند و سکوت و شکیبایی را از هر دارایِ دیگری گرانبهاتر می‌شمارند. و سرانجام، همه‌ی این راه‌ها به آستانه‌ی خدایِ واپسین می‌رسند؛ به انتظارِ آن گذرِ رازآلود که نه تضمین‌شدنی است و نه فراخواندنی.

اما این شش بخش را نباید چون پله‌هایِ نردبانی فهمید که یکی پس از دیگری پشتِ سر گذاشته می‌شوند. آن‌ها بیشتر به رویه‌هایِ گوناگونِ یک گوهرِ یگانه می‌مانند. هر یک دیگری را در خود بازمی‌تاباند و هیچ‌یک بدونِ دیگری معنایِ کاملِ خویش را نمی‌یابد. پژواک از پیش به خدایِ واپسین اشاره دارد؛ جهش در دلِ بنیان‌گذاری حضور دارد؛ و آیندگان از همان آغاز در افقِ اندیشیدن ایستاده‌اند. همه‌چیز در گردشی یگانه به یکدیگر تعلق دارد.

از این‌رو، پیامِ بنیادینِ این کتاب را نمی‌توان در قالبِ آموزه‌ای فلسفی یا دستگاهی نظری خلاصه کرد. این اثر پیش از هر چیز، هشداری است درباره‌ی سرنوشتِ آدمیِ نوین. هایدگر بر آن است که گمگشتگیِ انسان از کمبودِ دانش سرچشمه نمی‌گیرد. برعکس، شاید هیچ روزگاری به اندازه‌ی روزگارِ ما آکنده از دانسته‌ها، داده‌ها و توانایی‌هایِ فنی نبوده باشد. اما درست در میانه‌ی این فزونیِ دانایی، چیزی بنیادین از دست رفته است.

آنچه فراموش شده، راز است. آدمی چنان سرگرمِ شناختنِ هستندگان شده که خودِ هستی را از یاد برده است. جهان دیگر چونان گشودگیِ شگفتی‌آورِ بودن تجربه نمی‌شود، بلکه همچون انباری از منابع، نیروها و ابزارهایِ مصرف‌پذیر دیده می‌شود. هر چیز تنها تا آنجا ارزش دارد که سودمند باشد و بتوان آن را در چرخه‌ی تولید، مصرف و محاسبه جای داد.

بدین‌سان، جهان اندک‌اندک به کارگاهی عظیم دگرگون شده است. زمین به ذخیره‌گاه، آسمان به موضوع اندازه‌گیری، زبان به ابزارِ دادوستدِ آگاهی، و خودِ آدمی به بخشی از دستگاهِ بزرگِ تولید فروکاسته شده است. انسان دیگر ساکنِ جهان نیست؛ کارگرِ آن شده است. او پیوسته می‌سازد، دگرگون می‌کند، می‌سنجد و محاسبه می‌کند، بی‌آنکه از خود بپرسد این همه برایِ چیست.

اما پرسشِ راستین درست از همین جا سر برمی‌آورد. اگر همه‌چیز در اختیارِ ما باشد، اما معنایِ بودن را از دست داده باشیم، چه چیزی به راستی به دست آورده‌ایم؟ اگر بتوانیم سراسرِ زمین را دگرگون کنیم، اما ندانیم که بودن چیست، آیا چیزی جز گمگشتگیِ ژرف‌تر نصیبِ ما شده است؟

«انبازها به فیلوسوفی» تلاشی است برایِ بیدار کردنِ این پرسش. نه برایِ آنکه پاسخی نهایی به آن بدهد، بلکه برایِ آنکه آدمی را دوباره در همسایگیِ راز بنشاند. این کتاب نمی‌آموزد چگونه جهان را اداره کنیم؛ می‌پرسد چگونه می‌توان در جهان سکونت گزید. نمی‌پرسد چه چیزهایی هستند؛ می‌پرسد بودن چگونه خود را می‌گشاید و چگونه خود را پنهان می‌کند.

هایدگر به ما می‌آموزد که راهِ رهایی از این تنگنا، بازگشت به گذشته و زنده کردنِ صورت‌هایِ کهنِ اندیشیدن نیست. آنچه فرا می‌رسد، بازگشتی ساده به آنچه بوده نیست، بلکه جهشی است به سویِ گشایشی نو؛ گشایشی که هرچند رو به آینده دارد، از ژرف‌ترین و آغازین‌ترین سرچشمه‌هایِ سرگذشتِ آدمی نیرو می‌گیرد. آغازِ دیگر نه تکرارِ آغازِ نخستین است و نه گسستی بی‌ریشه از آن، بلکه دگرگونیِ آن در افقی نو است. از این‌رو، آدمی باید شیوه‌ی رویارویِ خود با راستی را دگرگون سازد. راستی دیگر گزاره‌ای نیست که در کتابی نوشته شده باشد یا حکمی که بتوان درستیِ آن را با سنجش‌هایِ منطقی بازشناخت. راستی اِرآیگنیس است؛ گشودگی‌ای است که آدمی باید در آن درگیر شود و سهمِ خویش را در آن به انجام رساند. راستی چیزی نیست که در برابرِ ما قرار گیرد؛ چیزی است که ما را در بر می‌گیرد و به درونِ خود فرا می‌خواند.

در این افق، هستی دیگر زمینه‌ای خاموش و بی‌نیاز نیست. هستی برایِ آشکار شدن، به نگاهبانیِ آدمی نیاز دارد. البته این نیاز را نباید همچون نیازِ یک موجود به موجودی دیگر فهمید. مقصود آن است که راستیِ هستی تنها در آن گشودگی‌ای می‌تواند بدرخشد که دازاین آن را نگاه می‌دارد. آدمی نه فرمانروایِ هستی است و نه آفریده‌ای بی‌اثر در برابرِ آن؛ او نگاهبانِ آن است. از این‌رو، وظیفه‌ی بنیادینِ انسان «پروا» و «مراقبت» است. نه پروا به معنایِ دل‌نگرانیِ روزمره، بلکه آن پاسداریِ ژرفی که می‌کوشد گشودگیِ راستی را از فروغلتیدن به فراموشی نگاه دارد. آدمی باید بار دیگر بیاموزد که به جایِ چیرگی بر جهان، از آن نگهبانی کند؛ به جایِ بهره‌کشی از زمین، در همسایگیِ آن سکونت گزیند؛ و به جایِ تصرفِ هستی، به ندایِ آن گوش بسپارد.

بدین‌سان، این کتاب را می‌توان اعلامِ پایانِ فیلوسوفی به معنایِ دیرینه‌ی آن نیز دانست. نه بدان معنا که اندیشیدن پایان می‌یابد، بلکه بدان معنا که دورانِ فیلوسوفی چونان دانشی دانشگاهی و دستگاهی از انگاره‌ها به فرجامِ توانِ خویش رسیده است. آنچه فرا می‌رسد، دیگر گردآوریِ نظریه‌ها و برهان‌ها نیست، بلکه گونه‌ای دیگر از اندیشیدن است؛ اندیشیدنی که با شیوه‌ی زیستن درهم‌تنیده است. در این اندیشیدنِ نو، مرزِ میانِ زندگی و اندیشه از میان برمی‌خیزد. اندیشیدن دیگر کاری نیست که تنها در تالارهایِ درس یا در میانِ کتاب‌ها انجام گیرد. اندیشیدن خود شیوه‌ای از بودن است؛ شیوه‌ای از سکونت گزیدن در جهان، شیوه‌ای از گوش سپردن، درنگ کردن و آماده ماندن برایِ آنچه هنوز نیامده است.

از این‌رو، کتابِ «انبازها به فیلوسوفی» هیچ برنامه‌ی سیاسی، هیچ دستگاهِ اخلاقی و هیچ راه‌حلِ فنی عرضه نمی‌کند. هایدگر نمی‌گوید چگونه باید جامعه را سامان داد یا چگونه باید جهان را اداره کرد. او از لایه‌ای ژرف‌تر سخن می‌گوید؛ از سرنوشتِ خودِ بودن. پرسشِ او این نیست که چه باید کرد، بلکه این است که چگونه باید بود.

و از همین جا، نتیجه‌ی نهاییِ این راه آشکار می‌شود. رهایی در فن‌آوری نیست، هرچند فن‌آوری بخشی از سرنوشتِ ما است. رهایی در ایدئولوژی نیز نیست، هرچند ایدئولوژی‌ها می‌کوشند جایِ معنایِ ازدست‌رفته را پر کنند. هیچ دستگاهِ فکری، هیچ سامانِ سیاسی و هیچ پیشرفتِ فنی نمی‌تواند به تنهایی زخمِ فراموشیِ هستی را درمان کند.

آنچه راه را می‌گشاید،

بازگشت به سادگی است؛

سادگی‌ای که از دلِ ژرف‌ترین آزمون‌هایِ اندیشه گذشته است نه سادگیِ خام و ناآگاهانه .

بازگشت به خاموشی است؛

خاموشیِ گوش سپردن نه خاموشیِ تهی .

و بازگشت به توانایِی شنیدن است؛

شنیدنِ آن نجوایی که در میانِ غوغایِ جهانِ محاسبه‌گر همچنان، هرچند کمرنگ، طنین می‌افکند.

شاید همه‌ی پیامِ این کتاب را بتوان در همین یک نکته گرد آورد: آدمی هنگامی دوباره راهِ خویش را بازخواهد یافت که از سودایِ چیرگی دست بردارد و بار دیگر شنیدن را بیاموزد. زیرا هستی پیش از آنکه موضوعِ شناخت باشد، ندایی است که باید شنیده شود. و آن‌گاه که این شنیدن روی دهد، آغازِ دیگر نه رویدادی در آینده‌ای دور، بلکه امکانی خواهد بود که همین اکنون در ژرفایِ سکونتِ آدمی جوانه می‌زند.

این اثر به خواننده یادآور می‌شود که چهره‌ی کنونیِ جهان را نباید سرنوشتِ نهایی و تغییرناپذیرِ آدمی انگاشت. آنچه امروز همچون تقدیری ناگزیر بر همه‌چیز سایه افکنده است، تنها یکی از پرده‌هایِ بلندِ سرگذشتِ هستی است. تاریخِ متافیزیک، با همه‌ی شکوهِ آفریننده و ویرانگرِ خود، با همه‌ی برآمدن‌ها و فروپاشی‌هایش، تنها یک دوران از گشودگیِ هستی بوده است؛ دورانی که اکنون نشانه‌هایِ فرجامِ خویش را آشکار می‌سازد.

از این‌رو، روزگارِ ما روزگارِ میانه است؛ نه دیگر به تمامی از آنِ آغازِ نخستین و نه هنوز از آنِ آغازِ دیگر. ما در گرگ‌ومیشی سرنوشت‌ساز سکونت داریم؛ در هنگامه‌ای که روشناییِ کهن فرو می‌نشیند و روشناییِ نو هنوز سر برنیاورده است. خدایانِ پیشین راهِ خویش را از جهان جدا کرده‌اند و آن رخدادِ نو که بتواند افقِ دیگری بگشاید، هنوز خود را آشکار نساخته است.

اما این میانه‌بودگی را نباید با بی‌معنایی یکی گرفت. درست در چنین هنگامه‌ای است که والاترین آزمونِ آدمی آغاز می‌شود. هنگامی که همه‌ی بنیادهایِ آشنا فرو می‌ریزند و هیچ تکیه‌گاهِ آماده‌ای در دسترس نیست، وسوسه‌ی فروغلتیدن به پوچی از همیشه نیرومندتر می‌شود. آدمی می‌تواند به این پندار تن دهد که هیچ معنایی در کار نیست و هیچ آینده‌ای گشوده نخواهد شد.

هایدگر درست در برابرِ همین وسوسه می‌ایستد. او راهِ آدمی را نه در ناامیدی می‌بیند و نه در دل‌خوشی‌هایِ آسان. رسالتِ ما در این برزخِ تاریخی، پر کردنِ جایِ خالی با بت‌هایِ نو نیست. هر بار که آدمی بخواهد این خلأ را با ایدئولوژی، فن‌آوری، پیشرفت یا هر گونه یقینِ تازه‌ای انباشته کند، در حقیقت از رویارویی با سرنوشتِ خویش گریخته است.

آنچه بر عهده‌ی ما نهاده شده، نگهبانی است. نگهبانی از همان جایِ تهی که خدایانِ رفته از خود بر جا نهاده‌اند. این تهی‌جای را نباید نقصی دانست که باید هرچه زودتر پُر شود. برعکس، همین تهی‌جای گرانبهاترین میراثِ دورانِ عسرت است. زیرا تنها جایی که تهی مانده باشد، توانِ پذیرشِ آنچه هنوز نیامده است را دارد.

از این‌رو، آدمی باید این گشودگی را پاس بدارد؛ باید آن را از هیاهو، از شتاب و از فراموشی نگاه دارد. کارِ او ساختنِ رخداد نیست، زیرا رخداد فرمان‌بردارِ اراده‌ی آدمی نیست. او نمی‌تواند آغازِ دیگر را پدید آورد. اما می‌تواند جایگاهِ آن را آماده نگاه دارد. می‌تواند خانه را برایِ میهمانی که شاید هرگز نیاید، آماده سازد. این آمادگی،

گونه‌ای وفاداری به امکان است. وفاداری به آنچه هنوز رخ نداده، اما می‌تواند رخ دهد. آدمی در اینجا نه مالکِ آینده است و نه پیشگویِ آن. او تنها پاسدارِ دروازه‌ای است که به سویِ آینده گشوده می‌شود.

از این‌رو، فرجامِ این کتاب نه نومیدی است و نه خوش‌بینی. هایدگر هیچ نویدِ قطعی‌ای نمی‌دهد. او نمی‌گوید که آغازِ دیگر بی‌گمان فراخواهد رسید و نه تضمین می‌کند که خدایِ واپسین از کنارِ آدمیان خواهد گذشت. همه‌چیز در قلمروِ امکان باقی می‌ماند. اما همین امکان، خود سرچشمه‌ی امید است.

این امید، امیدی تراژیک است؛ زیرا می‌داند که شکست همواره ممکن است. می‌داند که شاید آدمیان هرگز آماده‌ی شنیدنِ ندایِ هستی نشوند. می‌داند که شاید جهان هرچه بیشتر در تاریکیِ فراموشی فرو رود. اما با این همه، دست از پاسداری برنمی‌دارد. زیرا حتی در تاریک‌ترین شب نیز امکانِ سپیده به کلی از میان نمی‌رود.

بدین‌سان، کتاب در نقطه‌ای به پایان می‌رسد که در حقیقت پایان نیست، بلکه گشودگی است. همه‌ی راه‌هایِ آن به یک وظیفه‌ی ساده و در عینِ حال دشوار می‌انجامند: **آماده ماندن.** آماده ماندن برایِ آنچه هنوز نامی ندارد، هنوز چهره‌ای نیافته است و هنوز در پرده‌ی راز نهفته است.

و شاید والاترین امیدِ این اثر همین باشد: اینکه اندیشیدن، اگر به گوهرِ راستینِ خویش بازگردد، بتواند راهی را بگشاید که هیچ نیرویِ دیگری توانِ گشودنِ آن را ندارد. نه از راهِ فرمان دادن، نه از راهِ چیرگی، و نه از راهِ زور، بلکه از راهِ نگاهبانیِ راز. در این معنا، اندیشیدن خود به کنشی بنیادین بدل می‌شود؛ کنشی خاموش، شکیبا و فروتن که شاید روزی بتواند سرنوشتِ جهان را دگرگون سازد.

شاید یکی از ژرف‌ترین دستاوردهایِ این کتاب آن باشد که اندیشیدن را از بندِ سودمندی رها می‌سازد. روزگارِ ما همه‌چیز را با یک پرسش می‌سنجد: «به چه کار می‌آید؟» ارزشِ هر چیز به اندازه‌ی بهره‌ای است که بتوان از آن گرفت، و هر آنچه در چرخه‌ی تولید، مصرف و کارآیی نگنجد، بی‌ارزش شمرده می‌شود. در چنین جهانی، حتی دانش، هنر، زبان و دوستی نیز ناگزیرند سودمندیِ خویش را اثبات کنند.

اما هایدگر در برابرِ این سنجشِ فراگیر می‌ایستد. او از گونه‌ای اندیشیدن سخن می‌گوید که هیچ فایده‌ی بی‌واسطه‌ای ندارد، هیچ ابزارِ تازه‌ای نمی‌آفریند، هیچ دستگاهی را کارآمدتر نمی‌کند و هیچ راهِ میان‌بُری برایِ کامیابی به دست نمی‌دهد. از دیدِ جهانِ محاسبه‌گر، چنین اندیشیدنی «بی‌فایده» است.

با این همه، درست همین بی‌فایدگی، ارزشِ بنیادینِ آن را آشکار می‌کند. زیرا آنچه آدمی را آدمی می‌سازد، همواره در قلمروِ سودمندی نمی‌گنجد. عشق، شگفتی، نیایش، شعر، سکوت و اندیشیدن، هیچ‌یک را نمی‌توان با سنجه‌هایِ کارآیی اندازه گرفت. این‌ها چیزی تولید نمی‌کنند، اما افقی را می‌گشایند که در آن، بودنِ آدمی معنا می‌یابد.

از این‌رو، هایدگر اندیشیدن را نه وسیله‌ای برایِ رسیدن به چیزی دیگر، بلکه خود گونه‌ای سکونت در نزدیکیِ راستی می‌داند. اندیشیدن راستین هنگامی آغاز می‌شود که آدمی از وسوسه‌ی بهره‌کشی دست بکشد و آماده شود تا صرفاً گوش بسپارد. چنین اندیشیدنی دیگر خدمتگزارِ هدف‌هایِ بیرونی نیست؛ خودْ پاسداری از گشودگیِ هستی است.

در همین افق است که جایگاهِ آدمی در جهان نیز دگرگون می‌شود. روزگارِ نو انسان را مالکِ زمین پنداشت؛ موجودی که حق دارد همه‌چیز را در اختیار گیرد، اندازه بگیرد و به خدمتِ خواستِ خویش درآورد. زمین به انبارِ مواد، رودخانه به منبعِ نیرو، جنگل به ذخیره‌ی چوب و آسمان به فضایی برایِ چیرگی فروکاسته شد.

اما این کتاب یادآور می‌شود که آدمی نه صاحبِ زمین، بلکه میهمانِ آن است. او به جهان افکنده شده است، نه برایِ آنکه فرمانروایِ آن باشد، بلکه برایِ آنکه در آن سکونت گزیند. سکونت، به معنایِ همزیستی با آن چیزی است که پیش از ما بوده و پس از ما نیز خواهد بود. میهمان کسی است که حرمتِ خانه را نگاه می‌دارد؛ نه آنکه همه‌چیز را مطابقِ خواستِ خویش دگرگون سازد.

از این‌رو، خطرِ بزرگِ روزگارِ ما نه خودِ فن‌آوری، بلکه نسبتی است که با هستی برقرار کرده‌ایم. فن‌آوری تنها آشکارترین نمودِ این نسبت است؛ نسبتی که در آن، همه‌چیز به منبعی برایِ بهره‌برداری بدل می‌شود. تا هنگامی که این نسبت دگرگون نشود، هیچ پیشرفتِ فنی و هیچ سامانِ سیاسی نمی‌تواند ما را از نیهیلیسم برهاند. راهِ رهایی از این‌رو نه در نابود کردنِ فن‌آوری است و نه در بازگشت به گذشته. آنچه باید دگرگون شود، خودِ آدمی است؛ یا دقیق‌تر، شیوه‌ی بودنِ او در جهان. تنها هنگامی که دازاین نسبتِ دیگری با هستی برقرار کند، افقِ دیگری نیز گشوده خواهد شد.

بدین‌سان، دگرگونیِ راستین از بیرون آغاز نمی‌شود. انقلاب‌هایِ سیاسی می‌توانند نهادها را دگرگون کنند، حکومت‌ها را براندازند و ساختارهایِ اجتماعی را از نو سامان دهند، اما نمی‌توانند به تنهایی فراموشیِ هستی را درمان کنند. زیرا ریشه‌ی این فراموشی ژرف‌تر از هر سامانِ سیاسی است.

آنچه هایدگر چشم به راهِ آن است، **گونه‌ای دگرگونیِ درونی** است؛ دگرگونی‌ای که در ژرفایِ دازاین رخ می‌دهد. این دگرگونی نه همگانی و ناگهانی، بلکه آرام، دشوار و کمیاب است. تنها آنان که آمادگیِ شنیدن، درنگ کردن و تاب آوردنِ راز را دارند، می‌توانند حاملِ آن شوند؛ همان کسانی که هایدگر آنان را آیندگان می‌نامد.

از این‌رو، واپسین سخنِ این کتاب را می‌توان چنین فهمید: سرنوشتِ جهان نه در دستِ ماشین‌ها است و نه در دستِ ایدئولوژی‌ها، بلکه در گروِ دگرگونیِ نسبتِ آدمی با هستی است. هر جا انسانی بتواند از سودایِ چیرگی دست بشوید، به سادگی بازگردد، خاموشی را تاب آورد و به ندایِ بودن گوش بسپارد، همان‌جا بذرِ آغازِ دیگر کاشته شده است.

و شاید امیدِ نهفته در سراسرِ این اثر نیز همین باشد: اینکه گاه ژرف‌ترین دگرگونی‌هایِ تاریخ نه از غوغایِ میدان‌ها، بلکه از خاموشیِ یک متفکر، از درنگِ یک شاعر، و از بیداریِ یک دازاین آغاز می‌شود.

در فرجام، «انبازها به فیلوسوفی» از آن دست نوشته‌ها نیست که بتوان آن را خواند، دریافت و سپس در قفسه‌ای نهاد و از آن گذشت. این اثر، اگر به راستی راهی به جانِ خواننده بگشاید، همچون زخمی گشوده در آگاهیِ او برجا می‌ماند؛ زخمی که برایِ بیدار نگه داشتن است. زیرا آنچه در این کتاب روی می‌دهد، لرزشی در بنیادِ شیوه‌ی بودنِ آدمی است.

از این‌رو، این نوشته را نباید تنها کتابی درباره‌ی اندیشیدن دانست. خودِ این نوشته رخدادی در زبان است. زبان در آن دیگر ابزارِ گزارش و آگاهی‌رسانی نیست، بلکه می‌کوشد به جایگاهی بدل شود که در آن، خودِ راستیِ هستی بتواند پژواکی هرچند دور و کم‌سو بیابد. از همین روست که این متن همواره از خواننده بیش از فهمیدن می‌خواهد؛ او را به دگرگون شدن فرامی‌خواند.

در رویارویی با چنین اثری، خواننده تنها ناظر نیست. او خود بخشی از آنچه رخ می‌دهد می‌شود. هر صفحه از او می‌خواهد که از عادت‌هایِ دیرینه‌ی اندیشیدن فاصله بگیرد و به آنچه تاکنون بدیهی می‌پنداشته، دوباره بنگرد. آنچه به چالش کشیده می‌شود، صرفاً دیدگاه‌هایِ او نیست، بلکه خودِ جایگاهی است که از آن به جهان می‌نگرد.

از این‌رو، شاید پس از پایانِ این راه، جهان دیگر همان جهانِ پیشین نباشد. نه بدان سبب که چیزی در بیرون دگرگون شده است، بلکه بدان سبب که نگاهِ آدمی دگرگون گشته است. چیزهایِ آشنا ناگهان چهره‌ای دیگر می‌یابند. آنچه هر روز دیده می‌شد، اما هرگز دیده نمی‌شد، آرام‌آرام از پرده بیرون می‌آید.

در این هنگام، جهان اندکی بیگانه‌تر می‌نماید؛ اما این بیگانگی از جنسِ گمگشتگی نیست. برعکس، نشانه‌ی آن است که آدمی از خوابِ خوگرفتگی بیدار شده است. آنچه بیش از اندازه آشنا بود، بار دیگر رازآلود می‌شود. درخت، سنگ، راه، آسمان و حتی خاموشیِ میانِ واژه‌ها، ژرفایی تازه پیدا می‌کنند. همچنین جهان اندکی رازناک‌تر می‌شود. دیگر همه‌چیز به تمامی در روشناییِ محاسبه و توضیح جای نمی‌گیرد. آدمی درمی‌یابد که در پسِ هر آنچه آشکار است، لایه‌ای از پوشیدگی حضور دارد؛ نه به عنوانِ نقصی در شناخت، بلکه به عنوانِ گوهرِ خودِ راستی. راز دیگر چیزی نیست که روزی از میان برداشته شود؛ راز بخشی از بودنِ هر چیز است.

و شاید جهان اندکی ژرف‌تر نیز گردد. زیرا آنچه پیش‌تر تنها شیئی برایِ بهره‌برداری بود، اکنون به چیزی بدل می‌شود که در سکوتِ خویش سخن می‌گوید. آدمی حس می‌کند که در پشتِ چهره‌ی عادیِ باشندگان، لرزشی نهفته است؛ لرزشی که از ژرفایِ هستی برمی‌خیزد و همه‌چیز را در بر گرفته است.

اگر چنین دگرگونی‌ای رخ دهد، هرچند اندک و گذرا، می‌توان گفت که مقصودِ هایدگر تا اندازه‌ای برآورده شده است. زیرا هدفِ او آموزشِ مجموعه‌ای از آموزه‌ها نبود. او نمی‌خواست پیروانی برایِ مکتبی تازه گرد آورد یا دستگاهی نو در کنارِ دستگاه‌هایِ پیشین بنا کند. آنچه او می‌خواست، بیدار کردنِ گونه‌ای حساسیتِ فراموش‌شده نسبت به رازِ بودن بود.

از این‌رو، «انبازها به فیلوسوفی» را می‌توان فراخوانی به بیداری دانست؛ بیداری در میانه‌ی خوابی که سراسرِ روزگارِ نو را در برگرفته است. خوابی که در آن، آدمیان گمان می‌کنند همه‌چیز را می‌دانند، زیرا می‌توانند همه‌چیز را اندازه بگیرند و محاسبه کنند. اما درست در همین دانایِ فراگیر، بنیادی‌ترین چیز از یاد رفته است.

هایدگر می‌کوشد این فراموشی را بر هم زند. نه با فریاد، نه با موعظه و نه با وعده، بلکه با گشودنِ زخمی در اندیشه. زخمی که آرام نمی‌گیرد، زیرا پیوسته از ما می‌پرسد: بودن چیست؟ ما که هستیم؟ و چگونه می‌توان در همسایگیِ راز سکونت گزید؟

شاید همین باشد واپسین پیامِ این اثر: **بیدار ماندن**. بیدار ماندن در برابرِ رازی که هرگز به تمامی آشکار نمی‌شود؛ بیدار ماندن در برابرِ هستی که همزمان خود را می‌نمایاند و از خود دریغ می‌کند؛ و بیدار ماندن در جهانی که تنها هنگامی دوباره خانه‌ی آدمی خواهد شد که او بار دیگر شگفتیِ بودن را بیاموزد.

واکاوی و سنجش

«انبازها به فیلوسوفی» بی‌گمان از دشوارترین نوشته‌هایِ سراسرِ تاریخِ فیلوسوفی است. هایدگر در این اثر تنها به دگرگون کردنِ اندیشه بسنده نمی‌کند، بلکه خودِ زبان را نیز به میدانِ این دگرگونی فرامی‌خواند. او بسیاری از آیین‌هایِ جاافتاده‌ی دستورِ زبانِ آلمانی را درهم می‌شکند، واژه‌هایِ کهن را از نو زنده می‌کند، واژه‌هایِ تازه می‌آفریند و پیوندهایِ ناآشنایی میانِ سخنان برقرار می‌سازد. از دلِ این کوشش، زبانی پدید می‌آید که به تمامی مُهرِ یگانگیِ او را بر خود دارد؛ زبانی خودآیین، ویژه‌ی خویش و سر باز زننده از فرمانبریِ هنجارهایِ آشنایِ گفتارِ فیلوسوفیک.

این زبان دیگر تنها ابزارِ بیانِ اندیشه نیست. زبان خود به میدانِ رخداد بدل می‌شود. هایدگر بر آن است که اگر اندیشیدن بخواهد از مرزهایِ متافیزیک بگذرد، نمی‌تواند همچنان از همان زبانِ متافیزیکی بهره گیرد. زیرا هر زبان، تنها مجموعه‌ای از واژه‌ها نیست، بلکه شیوه‌ای از گشودنِ جهان است. از این دیدگاه، زبانِ رایج نیز خود بخشی از سرنوشتِ فراموشیِ هستی است و برایِ گشودنِ راهی دیگر، باید زبان را نیز از نو آزمود.

از همین رو، خواننده بارها با واژه‌هایی روبه‌رو می‌شود که معنایی آشنا ندارند یا با واژه‌هایِ آشنایی برخورد می‌کند که در اینجا معنایی یکسره دیگر یافته‌اند. واژه‌هایی چون «رویداد»، «آنجابودگی»، «دریغ»، «اشاره»، «گشودگی» و ده‌ها واژه‌ی دیگر، دیگر تنها اصطلاح نیستند، بلکه جایگاه‌هایی هستند که اندیشه در آن‌ها می‌کوشد به چیزی فراتر از زبانِ روزمره نزدیک شود.

منتقدانِ هایدگر همین جا انگشت بر دشواریِ بنیادینِ این اثر می‌گذارند. آنان بر این باورند که این زبانِ فروبسته گاه تا مرزِ نافهمیدنی شدن پیش می‌رود. از نگاهِ ایشان، هنگامی که زبان از هنجارهایِ روشنِ معناشناختی فاصله می‌گیرد، امکانِ سنجشِ منطقی نیز کاهش می‌یابد. در چنین وضعی، تشخیصِ ژرف‌اندیشی از ابهام دشوار می‌شود و متن گاه به گونه‌ای سخن می‌گوید که نه می‌توان آن را به آسانی تأیید کرد و نه به آسانی رد.

این انتقاد را نمی‌توان به تمامی نادیده گرفت. «انبازها...» خواننده را بارها در برابرِ عبارت‌هایی قرار می‌دهد که همچون چیستان یا سروده‌ای رازآلود به نظر می‌رسند. بسیاری از جمله‌ها به جایِ آنکه معنایی روشن را گزارش کنند، بیشتر حالتی از اشاره و راهنمایی دارند. از این‌رو، کسی که در پیِ برهان‌هایِ روشن و استدلال‌هایِ گام‌به‌گام باشد، چه‌بسا با سرخوردگی از این کتاب روی برگرداند.

اما هوادارانِ هایدگر درست در همین نکته ارزشِ یگانه‌ی این اثر را می‌بینند. آنان می‌گویند که اگر اندیشه بخواهد به قلمرویی گام نهد که پیش از این هرگز اندیشیده نشده است، ناگزیر باید زبانِ خویش را نیز دگرگون سازد. به باورِ آنان، مفاهیمی که هایدگر در پیِ اندیشیدنِ آن‌ها است، در چارچوبِ واژگانِ به‌جامانده از متافیزیک نمی‌گنجند. از این‌رو، آفرینشِ زبانی نو نه یک دلخواهِ ادبی، بلکه ضرورتی برخاسته از خودِ اندیشه است.

در این معنا، هایدگر می‌کوشد زبان را به سرچشمه‌هایِ آغازینِ آن بازگرداند؛ به روزگاری که واژه‌ها هنوز برچسب‌هایی برایِ چیزها نبودند، بلکه رخدادهایی بودند که جهان را می‌گشودند. او زبان را نه وسیله‌ای برایِ رساندنِ اندیشه، بلکه خانه‌ی هستی می‌داند؛ خانه‌ای که دیوارهایِ آن در روزگارِ ما فرسوده و فراموش شده‌اند و باید از نو بنیاد نهاده شوند.

از این‌رو، «انبازها به فیلوسوفی» را می‌توان یکی از واپسین کوشش‌هایِ بزرگ برایِ آزمودنِ توانِ زبان دانست. در این کتاب، زبان تا دورترین کرانه‌هایِ نیرویِ خویش رانده می‌شود. واژه‌ها دیگر تنها نام‌گذارِ چیزها نیستند؛ می‌کوشند به آنچه همواره از چنگِ نام‌گذاری می‌گریزد نزدیک شوند. زبان در اینجا می‌خواهد نه فقط گفته‌ها، بلکه ناگفته‌ها را نیز در خود جای دهد.

شاید به همین سبب است که خواندنِ این اثر بیش از آنکه همانندِ آموختنِ یک دستگاهِ فکری باشد، به سفر در سرزمینی ناشناخته می‌ماند. خواننده پیوسته میانِ فهم و نادانی، روشنی و تیرگی، آشکارگی و پوشیدگی در رفت‌وآمد است. و شاید همین رفت‌وآمد، خود بخشی از مقصودِ کتاب باشد.

زیرا در پایان، هایدگر نمی‌خواهد تنها چیزی را بیان کند؛ او می‌خواهد مرزهایِ خودِ بیان را بیازماید. «انبازها به فیلوسوفی» تلاشی است برایِ واداشتنِ زبان به سخن گفتن از آنچه همواره از سخن می‌گریزد؛ کوششی برایِ نزدیک شدن به رازِ هستی، نه از راهِ تعریف و برهان، بلکه از راهِ اشاره، طنین و پژواک. و درست در همین‌جاست که این کتاب، هم دشوارترین و هم شاید جسورانه‌ترین آزمایشِ زبانیِ تاریخِ فیلوسوفی به شمار می‌آید.

این کتاب در سال‌هایِ تاریکِ آلمانِ ناسیونال‌سوسیالیستی، در دهه‌ی ۱۹۳۰، نگاشته شد؛ روزگاری که اروپا در آستانه‌ی یکی از سهمگین‌ترین گسست‌هایِ تاریخیِ خویش ایستاده بود. هرچند هایدگر در این اثر از «مکینگی» و چیرگیِ سامانِ فراگیرِ فن‌سالارانه انتقاد می‌کند، انتقادی که می‌توان آن را متوجهِ ناسیونال‌سوسیالیسم، کمونیسم و لیبرالیسمِ نوین به یکسان دانست، با این همه برخی شارحان بر آن‌اند که در ژرفایِ متن هنوز پژواک‌هایی از اندیشه‌هایِ مردم‌گرایانه و جستجویِ «سرنوشتِ تاریخیِ مردمِ آلمانی» شنیده می‌شود.

از همین رو، پاره‌ای از انگاره‌هایِ بنیادینِ کتاب، همچون «آیندگان» یا «تصمیمِ بزرگ»، گاه زمینه‌سازِ برداشت‌هایی پرخطر شده‌اند. برخی خوانندگان کوشیده‌اند این مفاهیم را به چشم‌اندازهایِ سیاسی و تاریخیِ معینی پیوند دهند و از آن‌ها برداشتی ایدئولوژیک به دست آورند. اما واکاویِ دقیقِ فیلوسوفیک نشان می‌دهد که افقِ اندیشه‌ی هایدگر بسی فراخ‌تر و ژرف‌تر از کشاکش‌هایِ سیاسیِ روزگارِ او است. آنچه در اینجا به پرسش کشیده می‌شود، نه این یا آن سامانِ سیاسی، بلکه خودِ بنیادهایِ سراسرِ جهانِ نوینِ باختری است.

از این دیدگاه، ناسیونال‌سوسیالیسم، کمونیسم و لیبرالیسم، با همه‌ی ناسازگاری‌هایِ ظاهری‌شان، نمودهایِ گوناگونِ یک سرنوشتِ یگانه‌اند؛ سرنوشتی که در آن، هستندگان تنها از چشم‌اندازِ بهره‌برداری، سامان‌دهی و محاسبه فهمیده می‌شوند. از این‌رو، نقدِ هایدگر نه متوجهِ شاخه‌ای از این درخت، بلکه متوجهِ خودِ ریشه‌هایِ آن است.

بسیاری از هایدگرشناسان، «انبازها به فیلوسوفی» را در کنارِ «هستی و زمان» بزرگ‌ترین دستاوردِ اندیشه‌ی او می‌دانند. اگر «هستی و زمان» بیش از هر چیز به واکاویِ دازاین و ساختارِ بودنِ آدمی می‌پرداخت، «انبازها...» گامی فراتر می‌نهد و خودِ هستی را در کانونِ اندیشه قرار می‌دهد. در اینجا دیگر پرسش تنها این نیست که انسان چگونه هست، بلکه این است که خودِ هستی چگونه خود را می‌گشاید، چگونه خود را می‌پوشاند و چگونه سرنوشتِ آدمی و جهان را رقم می‌زند.

نفوذِ این اثر بر اندیشه‌ی پسامدرن، به‌ویژه در فرانسه، ژرف و ماندگار بوده است. بسیاری از انگاره‌هایی که بعدها در اندیشه‌ی معاصر جایگاهی بنیادین یافتند، همچون تفاوت، رخداد، گسست، پایانِ متافیزیک و نقدِ

حضور، ریشه‌هایی آشکار یا پنهان در همین نوشته دارند. متفکرانی که کوشیدند از مرزهایِ سنتِ متافیزیکی عبور کنند، کمابیش خود را در گفت‌وگویی پیوسته با این اثر یافتند.

افزون بر این، کتاب راه را برایِ سنجش‌هایِ ژرف‌ترِ فن‌آوری نیز هموار ساخت. بسیاری از اندیشه‌هایی که بعدها در سنجشِ تمدنِ صنعتی، در نگرش‌هایِ زیست‌بوم‌گرایانه و در نقدِ چیرگیِ محاسبه بر زندگی پدید آمدند، به گونه‌ای وامدارِ افقی هستند که هایدگر در اینجا گشوده است. او از نخستین کسانی بود که دریافت خطرِ اصلیِ فن‌آوری نه در ابزارها، بلکه در شیوه‌ای از آشکارگی نهفته است که همه‌چیز را به ذخیره‌ای برایِ بهره‌برداری فرو می‌کاهد.

از همین رو، این کتاب در روزگارِ هوشِ مصنوعی، کلان‌داده‌ها، شبکه‌هایِ فراگیر و جهان‌هایِ مجازی، تازگیِ شگفت‌انگیزی یافته است. هشدارهایِ هایدگر درباره‌ی مکینگی و وانهادگیِ هستندگان از سویِ هستی، امروز از همیشه ملموس‌تر به نظر می‌رسند. جهانی که در آن همه‌چیز باید سنجیدنی، پیش‌بینی‌پذیر، در دسترس و محاسبه‌پذیر باشد، دیگر پیش‌بینی‌ای دوردست نیست؛ بلکه همان جهانی است که اکنون در آن زندگی می‌کنیم.

از این‌رو، «انبازها به فیلوسوفی» تنها اثری درباره‌ی سرگذشتِ اندیشه نیست؛ ابزاری نیرومند برایِ فهمِ بحرانِ معنایِ روزگارِ ما نیز هست. هنگامی که آدمی در میانِ انبوهِ داده‌ها، پیوندِ خویش را با معنا از دست می‌دهد، فراخوانِ هایدگر به خاموشی، درنگ و گوش سپردن، اهمیتی دوچندان می‌یابد. آنچه او پیشنهاد می‌کند، گریز از جهان نیست، بلکه بازیافتنِ شیوه‌ای دیگر برایِ سکونت در آن است.

با این همه، این اندیشه بی‌منتقد نیز نمانده است. فیلوسوفانِ سنتِ تحلیلی بارها هایدگر را متهم کرده‌اند که مرزِ میانِ فیلوسوفی و گونه‌ای عرفانِ بی‌دین یا شبه‌الهیات را از میان برداشته است. از دیدِ آنان، مفاهیمی چون «خدایِ واپسین»، «انتظار»، «اشاره» و «رخداد» بیش از آنکه استدلالی و فیلوسوفیک باشند، رنگ و بویِ دینی و رازورزانه دارند.

اما پاسخِ خودِ هایدگر به چنین ایرادهایی بنیادین‌تر است. او بر آن است که همین جداییِ سخت‌گیرانه میانِ عقل و قدس، میانِ شعر و اندیشه، و میانِ فیلوسوفی و امرِ رازناک، خود فرآورده‌ی سنتِ متاقیزیکی است. از نگاهِ او، اندیشیدنِ راستین همواره در همسایگیِ شعر گام برمی‌دارد و هرگز به تمامی از راز فاصله نمی‌گیرد.

از این‌رو، آنچه برایِ پوزیتیویست‌ها و خردگرایانِ ابزاری نشانه‌ی ضعفِ این اثر است، برایِ هایدگر و بسیاری از پیروانِ او نقطه‌ی اوجِ آن به شمار می‌آید. آنان بر این باورند که اندیشه در اینجا توانسته است از زندانِ تنگِ سودمندی و از قفسِ خشکِ خردِ ابزاری فراتر رود و بار دیگر خود را در همسایگیِ رازِ هستی جای دهد.

شاید به همین سبب است که «انبازها به فیلوسوفی» همچنان، با گذشتِ دهه‌ها، اثری زنده و برانگیزاننده باقی مانده است؛ کتابی که نه تنها پاسخ نمی‌دهد، بلکه خودِ امکانِ پرسش را از نو بنیاد می‌نهد و خواننده را در برابرِ ژرف‌ترین **رازهایِ بودن** تنها می‌گذارد.

@YpsilonBA

@BesharatiYousef

@Heideggerdaneshgah